

خداوند اخزیا را مجازات می کند

بعد از مرگ اخاب، پادشاه اسرائیل، قوم موآب سر به شورش گذاشتند و از پرداخت باج و خراج به اسرائیل امتناع ورزیدند.

در آن روزها اخزیا، پادشاه جدید اسرائیل از ایوان طبقه بالای قصر خود در سامره به زیر افتاده، بشدت مجروح شده بود. وی قاصدانی به معبد بعلزبوب، بت اهالی عقرون فرستاد تا بپرسند که آیا بهبود خواهد یافت یا نه.

اما فرشته خداوند به ایلیای نبی دستور داد تا خود را به قاصدان پادشاه برساند و بگوید: «آیا در اسرائیل خدایی نیست که شما نزد بعلزبوب خدای عقرون می روید تا از او بپرسید که پادشاه بهبود می یابد یا نه؟»^۱ پادشاه بگوید که خداوند می فرماید: چون چنین کاری کرده ای از بستر بیماری بر نخواهی خاست و خواهی مرد.

فرستادگان وقتی این خبر را از زبان ایلیا شنیدند فوری نزد پادشاه بازگشتند. پادشاه از ایشان پرسید: «چرا به این زودی بازگشتید؟»

گفتند: «در راه با شخصی روبرو شدیم و او به ما گفت تا نزد شما بازگردیم و بگوییم که خداوند می فرماید: چرا قاصدان می فرستی تا از بعلزبوب خدای عقرون سؤال کنند؟ مگر در اسرائیل خدایی وجود ندارد؟ حال که چنین کرده ای، از بستر بیماری بر نخواهی خاست و خواهی مرد.»

پادشاه پرسید: «ظاهر این شخص چگونه بود؟» گفتند: «پوستینی بر تن داشت و کمربندی چرمی بر کمر بسته بود.»

پادشاه گفت: «او همان ایلیای نبی است!»^۲ پس سرداری را با پنجاه سرباز مأمور کرد تا او را بیاورند. آنها او را در حالی که روی تپه ای نشسته بود پیدا کردند. آن سردار به ایلیا گفت: «ای مرد خدا، پادشاه دستور داده است همراه ما بیایی.»

اولی ایلیا جواب داد: «اگر من مرد خدا هستم، آتش

از آسمان نازل شود و تو و پنجاه سربازت را نابود کند!» ناگهان آتش از آسمان نازل شد و آن سردار و سربازانش را کشت.

^۱ پس پادشاه سردار دیگری را با پنجاه سرباز فرستاد تا به ایلیا بگوید: «ای مرد خدا، پادشاه دستور می دهد فوری پایین بیایی.»

^۲ ایلیا جواب داد: «اگر من مرد خدا هستم آتش از آسمان نازل شود و تو و پنجاه سربازت را نابود کند!» بار دیگر آتش خدا از آسمان فرود آمد و آنها را نیز کشت.

^۳ بار دیگر پادشاه پنجاه سرباز فرستاد، ولی این بار فرمانده آنها در حضور ایلیا زانو زده، با التماس گفت: «ای مرد خدا، جان من و جان این پنجاه نفر خدمتگزارت را حفظ کن. بر من رحم کن! ما را مانند آن دو سردار و افرادش نابود نکن.»

^۴ آنگاه فرشته خداوند به ایلیا گفت: «نترس! همراه او برو.» پس ایلیا همراه آن سردار نزد پادشاه رفت.

^۵ ایلیا به پادشاه گفت: «خداوند می فرماید: چرا قاصدان نزد بعلزبوب خدای عقرون می فرستی تا درباره بهبودیت از او سؤال کنند؟ آیا به این دلیل چنین کردی که در اسرائیل خدایی نیست تا از او بپرسی؟ چون این کار را کرده ای، از بستر بیماری بر نخواهی خاست و خواهی مرد.»

^۶ پس اخزیا مرد، همانطور که خداوند بوسیله ایلیا خبر داده بود؛ و چون پسری نداشت که جانشینش شود، برادرش یورام بجای او پادشاه شد. این واقعه در سال دوم سلطنت یهورام (پسر یهوشافاط) پادشاه یهودا اتفاق افتاد.^۷ شرح بقیه رویدادهای سلطنت اخزیا و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» ثبت شده است.

ایلیا به آسمان می رود

زمان آن رسیده بود که خداوند ایلیا را در گردباد به آسمان ببرد. ایلیا وقتی با الیشع از

^{۱۱} درحالیکه آن دو با هم قدم می‌زدند و صحبت می‌کردند، ناگهان عرابه‌ای آتشین که اسبان آتشین آن را می‌کشیدند، ظاهر شد و آن دو را از هم جدا کرد و ایلیا در گردباد به آسمان بالا رفت. ^{۱۲} الیشع این را دید و فریاد زد: «ای پدرم! ای پدرم! تو مدافع نیرومند اسرائیل بودی!» پس از آن الیشع دیگر او را ندید.

سپس الیشع ردای خود را پاره کرد ^{۱۳} و ردای ایلیا را که افتاده بود، برداشت و به کنار رود اردن بازگشت و آن را به آب زد و با صدای بلند گفت: «کجاست خداوند، خدای ایلیا؟» آب دو قسمت شد و الیشع از راه خشک وسط آن عبور کرد.

^{۱۴} گروه انبیای اریحا چون این واقعه را دیدند گفتند: «قدرت روح ایلیا بر الیشع قرار گرفته است!» سپس به استقبالش رفتند و او را تعظیم کرده، گفتند: ^{۱۵} «اجازه بفرمایید پنجاه نفر از مردان قوی خود را به جستجوی مولای شما بفرستیم، شاید روح خداوند او را به کوهی یا دره‌ای برده باشد.»

الیشع گفت: «نه، آنها را نفرستید.»

^{۱۶} ولی آنها آنقدر اصرار کردند که سرانجام الیشع با رفتن ایشان موافقت نمود. پس آن پنجاه نفر رفتند و سه روز جستجو کردند؛ ولی ایلیا را نیافتند.

^{۱۷} وقتی بازگشتند، الیشع هنوز در اریحا بود و به ایشان گفت: «مگر به شما نگفتم نروید؟»

معجزات الیشع

^{۱۸} در این هنگام، چند نفر از اهالی شهر اریحا نزد الیشع آمده، به او گفتند: «همانطور که می‌دانید شهر ما در جای خوبی قرار دارد، ولی آب آن سالم نیست و باعث بی‌حاصلی زمین ما می‌شود.»

^{۱۹} الیشع گفت: «در یک طشت تازه نمک بریزید و نزد من بیاورید.» طشت را آوردند. ^{۲۰} الیشع به سر چشمه شهر رفت و نمک را در آن ریخته، گفت: «خداوند این آب را سالم کرده است تا پس از این دیگر موجب بی‌حاصلی زمین و مرگ نشود.» ^{۲۱} آب آن شهر همانگونه که الیشع گفته بود از آن پس سالم شد.

^{۲۲} الیشع از اریحا عازم بیت‌ئیل شد. در بین راه عده‌ای پسر نوجوان از شهری بیرون آمدند و او را به باد

شهر جلجال خارج می‌شد، به او گفت: «تو در اینجا بمان، چون خداوند به من فرموده است به بیت‌ئیل بروم.»

ولی الیشع جواب داد: «به خداوند زنده و به جان تو قسم، من از تو جدا نمی‌شوم!»

پس با هم به بیت‌ئیل رفتند. ^{۲۳} گروهی از انبیا که در بیت‌ئیل بودند به استقبال آنان آمده، به الیشع گفتند: «آیا می‌دانی که امروز خداوند قصد دارد مولای تو را از تو بگیرد؟»

الیشع جواب داد: «بلی، می‌دانم. ساکت باشید!»

^{۲۴} سپس ایلیا به الیشع گفت: «همین جا بمان، چون خداوند به من فرموده است به شهر اریحا بروم.»

اما الیشع باز جواب داد: «به خداوند زنده و به جان تو قسم، من از تو جدا نمی‌شوم.» پس با هم به اریحا رفتند.

^{۲۵} در آنجا هم گروه انبیای اریحا نزد الیشع آمده، از او پرسیدند: «آیا خبر داری که خداوند می‌خواهد امروز مولایت را از تو بگیرد؟»

او گفت: «بلی، می‌دانم. ساکت باشید!»

^{۲۶} آنگاه ایلیا به الیشع گفت: «در اینجا بمان، زیرا خداوند فرموده است بطرف رود اردن بروم.»

اما الیشع مثل دفعات پیش جواب داد: «به خداوند زنده و به جان تو قسم، من از تو جدا نمی‌شوم.» پس با هم رفتند و در کنار رود اردن ایستادند، در حالیکه پنجاه نفر از گروه انبیا از دور ایشان را تماشا می‌کردند. ^{۲۷} آنگاه ایلیا ردای خود را پیچیده آن را به آب زد. آب رودخانه دو قسمت شد و ایلیا و الیشع از راه خشک وسط آن عبور کردند.

^{۲۸} وقتی به آنسوی رود اردن رسیدند، ایلیا به الیشع گفت: «پیش از آنکه به آسمان بروم بگو چه می‌خواهی تا برایت انجام دهم.»

الیشع جواب داد: «دو برابر قدرت روح خود را به من بده!»

^{۲۹} ایلیا گفت: «چیز دشواری خواستی. اگر وقتی به آسمان می‌روم مرا ببینی، آنگاه آنچه خواستی به تو داده خواهد شد؛ در غیر اینصورت خواسته‌ات برآورده نخواهد شد.»

بگویند چه باید کرد؟ یکی از افراد یورام جواب داد: «الیشع که خادم ایلیا بود، اینجاست.»

^{۱۲} یهوشافاط گفت: «او نبی راستین خداوند است.» پس پادشاهان اسرائیل و یهودا و ادوم نزد الیشع رفتند تا با او مشورت نمایند که چه کنند.

^{۱۳} الیشع به پادشاه اسرائیل گفت: «چرا نزد من آمده‌ای؟ برو با انبیای پدر و مادرت مشورت کن!»

اما یورام پادشاه جواب داد: «نه! چون این خداوند است که ما سه پادشاه را به اینجا آورده تا مغلوب پادشاه موآب شویم!»

^{۱۴} الیشع گفت: «به ذات خداوند قادر متعال که خدمت می‌کنم قسم، اگر بخاطر یهوشافاط، پادشاه یهودا نبود من حتی به تو نگاه هم نمی‌کردم. ^{۱۵} حال، نوازنده‌ای نزد من بیاورید.» وقتی نوازنده شروع به نواختن کرد، کلام خداوند بر الیشع نازل شد ^{۱۶} و او گفت:

«خداوند می‌فرماید: بستر خشک این رودخانه را پر از گودال کنبد تا من آنها را از آب مملو سازم. ^{۱۷} باد و باران نخواهید دید، اما رودخانه خشک پر از آب می‌شود تا هم خودتان سیراب شوید و هم چهارپایانتان. ^{۱۸} خداوند کار بزرگتری نیز انجام خواهد داد؛ او شما را بر موآب پیروز خواهد کرد! ^{۱۹} بهترین شهرها و استحکامات ایشان را از بین خواهید برد، درختان میوه را خواهید برید، چشمه‌های آب را مسدود خواهید کرد و مزارع حاصلخیز ایشان را با سنگها پر نموده، آنها را از بین خواهید برد.»

^{۲۰} صبح روز بعد، هنگام تقدیم قربانی صبحگاهی، از راه ادوم آب جاری شد و طولی نکشید که همه جا را فرا گرفت.

^{۲۱} وقتی مردم موآب شنیدند که سه سپاه متحد بطرف آنها پیش می‌آیند، تمام کسانی را که می‌توانستند بچنگند، از پیر و جوان، جمع کردند و در مرز کشور خود موضع گرفتند. ^{۲۲} ولی صبح روز بعد، وقتی آفتاب برآمد و بر آن آب تابید، موآبی‌ها از آنطرف، آب را مثل خون، سرخ دیدند ^{۲۳} و فریاد برآوردند: «نگاه کنید! سربازان سه پادشاه دشمن به جان هم افتاده، خون یکدیگر را ریخته‌اند! برویم غارتشان کنیم!»

مسخره گرفته، گفتند: «ای کچل از اینجا برو. ای کچل از اینجا برو.» ^{۲۴} او نیز برگشت و به نام خداوند آنها را نفرین کرد. آنگاه دو خرس از جنگل بیرون آمدند و چهل و دو نفر از آنان را پاره کردند. ^{۲۵} سپس الیشع به کوه کرمل رفت و از آنجا به سامره بازگشت.

جنگ بین اسرائیل و موآب

۳ یورام پسر اخاب، سلطنت خود را بر اسرائیل در هجدهمین سال سلطنت یهوشافاط، پادشاه یهودا آغاز کرد و دوازده سال پادشاهی نمود. پایتخت او سامره بود. ^۲ یورام نسبت به خداوند گناه ورزید ولی نه به اندازه پدر و مادرش. او مجسمه بعل را که پدرش ساخته بود، خراب کرد. ^۳ با وجود این، او نیز از گناهان یربعام (پسر نباط) که اسرائیل را به بت‌پرستی کشانیده بود پیروی نموده، از آنها دست برنداشت.

میشع، پادشاه موآب که هر سال از گله‌های خود صد هزار بره و نیز پشم صد هزار قوچ به اسرائیل باج می‌داد، بعد از مرگ اخاب، از پرداخت باج به اسرائیل امتناع ورزید. ^۴ پس یورام از پایتخت خارج شد تا سپاه اسرائیل را جمع کند. ^۵ سپس این پیغام را برای یهوشافاط، پادشاه یهودا فرستاد:

«پادشاه موآب از فرمان من سرپیچی کرده است. آیا مرا در جنگ با او کمک خواهی کرد؟»

یهوشافاط در جواب او گفت: «البته که تو را کمک خواهم کرد. من و تمام افراد و اسبانم زیر فرمان تو هستیم. ^۸ از کدام طرف باید حمله را شروع کرد؟»

یورام جواب داد: «از بیابان ادوم حمله می‌کنیم.»

^۹ پس سپاه اسرائیل و یهودا و نیز نیروهای ادوم با هم متحد شده، رهسپار جنگ شدند. اما پس از هفت روز پیشروی در بیابان، آب تمام شد و افراد و چهارپایان تشنه شدند.

^{۱۰} یورام، پادشاه اسرائیل، با اندوه گفت: «حالا چه کنیم؟ خداوند، ما سه پادشاه را به اینجا آورده است تا ما را مغلوب پادشاه موآب کند.»

^{۱۱} اما یهوشافاط، پادشاه یهودا، پرسید: «آیا از انبیای خداوند کسی همراه ما نیست تا از جانب خداوند به ما

یکی از پسرانش جواب داد: «دیگر ظرفی نمانده است.» آنگاه روغن قطع شد.
 زن رفت و موضوع را برای الیشع تعریف کرد. الیشع به او گفت: «برو روغن را بفروش و قرضت را پس بده و پول کافی برای امرار معاش خود و پسرانت نیز باقی خواهد ماند.»

الیشع مرده‌ای را زنده می‌کند

روزی الیشع به شهر شونیم رفت. زن سرشناسی از اهالی شهر به اصرار او را برای صرف غذا به خانه‌اش دعوت کرد. از آن پس، الیشع هر وقت گذرش به آن شهر می‌افتاد، برای صرف غذا به خانه او می‌رفت.
 آن زن به شوهرش گفت: «مطمئن هستم این مردی که اغلب به خانه ما می‌آید، نبی و مرد مقدسی است. ^{۱۱}بیا روی پشت بام اتاقی کوچک برایش بسازیم و در آن تختخواب و میز و صندلی و چراغ بگذاریم تا هر وقت بیاید در آن استراحت کند.»

^{۱۲}یکروز که الیشع به شونیم آمده، در آن اتاق استراحت می‌کرد، به نوکرش جیحزی گفت: «زن صاحب خانه را صدا بزن تا با او صحبت کنم.»
 وقتی زن آمد ^{۱۳}الیشع به جیحزی گفت: «از او بپرس برای جبران زحماتی که برای ما کشیده است چه کاری می‌توانیم برایش بکنیم؟ آیا می‌خواهد که من سفارش او را به پادشاه یا فرمانده سپاه بکنم؟»

زن گفت: «من در میان اقوام خود زندگی می‌کنم و به چیزی احتیاج ندارم.»

^{۱۴}الیشع از جیحزی پرسید: «پس برای این زن چه باید کرد؟»

جیحزی گفت: «او پسری ندارد و شوهرش نیز پیر است.»

^{۱۵}الیشع گفت: «پس او را دوباره صدا کن.»

آن زن برگشت و کنار در ایستاد. الیشع به او گفت: «سال دیگر همین وقت صاحب پسری خواهی شد.»

زن گفت: «ای سرور من، ای مرد خدا، این حقیقت ندارد!»

^{۱۷}اما بعد از چندی آن زن طبق کلام الیشع آبستن شد و پسری بدنیا آورد.

^۴اما همینکه به اردوگاه اسرائیل رسیدند سربازان اسرائیلی به آنها حمله کردند. سپاه موآب تارومار شد. سربازان اسرائیلی وارد سرزمین موآب شدند و به کشتار موآبی‌ها پرداختند. ^۵آنها شهرها را خراب کردند و مزارع حاصلخیز را با سنگها پر ساخته آنها را ویران نمودند، چشمه‌های آب را مسدود کردند و درختان میوه را بریدند. سرانجام فقط پایتخت آنان، قیرحارس باقی ماند که آن را هم فلاخن‌اندازان محاصره کرده، به تصرف درآوردند.

^۶وقتی پادشاه موآب دید که جنگ را باخته است، هفتصد مرد شمشیر زن با خود برداشت تا محاصره را بشکند و نزد پادشاه ادموم فرار کند، اما نتوانست. ^۷پس پسر بزرگ خود را که می‌بایست بعد از او پادشاه شود گرفته، روی حصار شهر برای بت موآبی‌ها قربانی کرد. با دیدن این منظره نفرت‌انگیز، سربازان اسرائیل عقب‌نشینی کرده، به کشور خود بازگشتند.

الیشع به بیوه زنی کمک می‌کند

روزی بیوه یکی از مردان گروه انبیا نزد الیشع آمده، با التماس گفت: «شوهرم مرده است. همانطور که می‌دانید او مرد خداترسی بود. وقتی مرد، مبلغی قرض داشت. حالا طلبکار پولش را می‌خواهد و می‌گوید که اگر قرضم را ندهم دو پسر را غلام خود می‌کند و با خود می‌برد.»

الیشع پرسید: «چه کاری می‌توانم برایت بکنم؟ در منزل چه داری؟»

زن جواب داد: «جز کوزه‌های روغن زیتون چیزی ندارم.»

الیشع به او گفت: «پس برو و تا آنجا که می‌توانی از همسایگانت کوزه‌های خالی جمع کن. سپس با دو پسرت به خانه برو و در را از پشت ببند. آنگاه از آن روغن زیتون در تمام کوزه‌ها بریز. وقتی پر شدند آنها را یکی یکی کنار بگذار.»

پس آن زن چنین کرد. پسرانش کوزه‌ها را می‌آوردند و او هم آنها را یکی پس از دیگری پر می‌کرد. ^۱طولی نکشید که تمام کوزه‌ها پر شدند.

زن گفت: «باز هم بیاورید.»

^{۳۱} جیحزی جلوتر از ایشان حرکت کرده، رفت و عصا را روی صورت پسر گذاشت، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد و هیچ اثری از حیات در پسر دیده نشد. پس نزد الیشع بازگشت و گفت: «پسر زنده نشد.»

^{۳۲} وقتی الیشع آمد و دید پسر مرده روی رختخوابش است، ^{۳۳} به تنهایی داخل اطاق شد و در را از پشت بست و نزد خداوند دعا کرد. ^{۳۴} سپس روی جسد پسر دراز کشید و دهان خود را بر دهان او، چشم خود را روی چشم او، و دست خود را بر دستش گذاشت تا بدن پسر گرم شد. ^{۳۵} الیشع برخاست و چند بار در اطاق از این سو به آن سو قدم زد و باز روی جسد پسر دراز کشید. این بار پسر هفت بار عطسه کرد و چشمانش را گشود. ^{۳۶} الیشع، جیحزی را صدا زد و گفت: «مادر پسر را صدا بز.» وقتی او وارد شد، الیشع گفت: «پسرت را بردار!» ^{۳۷} زن به پاهای الیشع افتاد و بعد پسر خود را برداشت و بیرون رفت.

دو معجزه دیگر از الیشع

^{۳۸} الیشع به جلجال بازگشت. در آنجا قحطی بود. یک روز که گروه انبیا نزد الیشع جمع شده بودند، او به خادمش گفت: «دیگ بزرگی بردار و برای انبیا آش بپز.» ^{۳۹} یکی از انبیا به صحرا رفت تا سبزی بچیند. او مقداری کدوی صحرائی با خود آورد و بدون آنکه بداند سمی هستند آنها را خرد کرده، داخل دیگ ریخت. ^{۴۰} هنگام صرف آش، وقتی از آن کمی چشیدند، فریاد برآورده، به الیشع گفتند: «ای مرد خدا، داخل این آش سم است!» پس نتوانستند آن را بخورند.

^{۴۱} الیشع گفت: «مقداری آرد بیاورید.» آرد را داخل آش ریخت و گفت: «حالا بکشید و بخورید.» آش دیگر سمی نبود.

^{۴۲} یکروز مردی از بلع شلیشه یک کیسه غله تازه و بیست نان جو از نویر محصول خود برای الیشع آورد. الیشع به خادمش گفت: «اینها را به گروه انبیا بده تا بخورند.»

^{۴۳} خادمش با تعجب گفت: «چطور می شود شکم صد نفر را با این خوراک سیر کرد؟»

^{۱۸} پسر بزرگ شد. یک روز نزد پدرش که با دروگران کار می کرد، رفت. ^{۱۹} در آنجا ناگهان فریاد زد: «آخ سرم، آخ سرم!»

پدرش به یکی از نوکران گفت: «او را به خانه نزد مادرش ببر.»

^{۲۰} آن نوکر او را به خانه برد و مادرش او را در آغوش گرفت. ولی نزدیک ظهر آن پسر مرد. ^{۲۱} مادرش او را برداشت و به اتاق الیشع برد و جسد او را روی تختخواب گذاشت و در را بست. ^{۲۲} سپس برای شوهرش این پیغام را فرستاد: «خواهش می کنم یکی از نوکران را با الاغی بفرست تا نزد آن مرد خدا بروم. زود بر می گردم.»

^{۲۳} شوهرش گفت: «چرا می خواهی پیش او بروی؟ امروز که روز عبادت نیست.»

اما زن گفت: «موضوع مهمی نیست.»

^{۲۴} پس زن الاغ را پالان کرد و به نوکرش گفت: «عجله کن! الاغ را تند بران و تا وقتی من نگفتم، نایست.»

^{۲۵} وقتی به کوه کرمل رسید، الیشع او را از دور دید و به جیحزی گفت: «ببین! او همان زن شونمی است که می آید. ^{۲۶} به استقبالش برو و پیرس چه شده است. ببین آیا شوهر و پسرش سالم هستند.»

زن به جیحزی گفت: «بلی، همه سالمند.»

^{۲۷} اما وقتی به بالای کوه نزد الیشع رسید در حضور او به خاک افتاد و به پایش چسبید. جیحزی سعی کرد او را عقب بکشد، ولی الیشع گفت: «با او کاری نداشته باش. او سخت غصه دار است، اما خداوند در این مورد چیزی به من نگفته است.»

^{۲۸} زن گفت: «این تو بودی که گفتم من صاحب پسری می شوم و من از تو التماس کردم که به من دروغ نگوئی!»

^{۲۹} الیشع به جیحزی گفت: «زود باش، عصای مرا بردار و راه بیفت! در راه با هیچکس حرف نزن، عجله کن! وقتی به آنجا رسیدی عصا را روی صورت پسر بگذار.»

^{۳۰} ولی آن زن گفت: «به خداوند زنده و به جان تو قسم، من بدون تو به خانه باز نمی گردم.» پس الیشع همراه او رفت.

ولی‌الیشع گفت: «بده بخورند، زیرا خداوند می‌فرماید همه سیر می‌شوند و مقداری هم باقی می‌ماند!»^{۴۳} پس نان را پیش آنها گذاشت و همانگونه که خداوند فرموده بود، همه سیر شدند و مقداری هم باقی ماند.

شفای نعمان، فرمانده سپاه سوریه

پادشاه سوریه برای نعمان فرمانده سپاه خود ارزش و احترام زیادی قائل بود، زیرا خداوند بدست او پیروزی‌های بزرگی نصیب سپاه سوریه کرده بود. نعمان دلاوری شجاع بود ولی مرض جذام داشت. آفوی سوریه در یکی از جنگهای خود با اسرائیل، عده‌ای را اسیر کرده بودند. در میان اسرا، دختر کوچکی بود که او را به خانه نعمان بردند و او کنیز زن نعمان شد.

روزی آن دختر به بانوی خود گفت: «کاش آقایم بدیدن آن نبی‌ای که در شهر سامره است، می‌رفت. او حتماً آقایم را از این مرض جذام شفا می‌داد.»

نعمان آنچه را که دخترک گفته بود بعرض پادشاه رساند. پادشاه به او گفت: «نزد پادشاه اسرائیل برو. سفارش نامه‌ای نیز می‌نویسم تا برای او ببری.»

نعمان با سی هزار مثقال نقره و شش هزار مثقال طلا و ده دست لباس روانه شد.^{۴۴} در نامه پادشاه سوریه به پادشاه اسرائیل چنین نوشته شده بود: «حامل این نامه خدمتگزار من نعمان است. می‌خواهم از مرض جذام او را شفا دهی.»

پادشاه اسرائیل وقتی نامه را خواند لباس خود را پاره کرد و گفت: «پادشاه سوریه این مرد جذامی را نزد من فرستاده است تا شفایش دهم! مگر من خدا هستم که بمیرانم و زنده کنم؟ او می‌خواهد با این بهانه باز به ما حمله کند.»

ولی وقتی الیشع نبی از موضوع باخبر شد این پیغام را برای پادشاه اسرائیل فرستاد: «چرا نگران هستی؟ نعمان را نزد من بفرست تا بدانند در اسرائیل نبی‌ای هست.»

پس نعمان با اسبان و عرابه‌هایش آمده، نزد در خانه الیشع ایستاد.^{۴۵} الیشع یک نفر را فرستاد تا به او بگوید که برود و هفت مرتبه خود را در رود اردن بشوید تا از مرض جذام شفا پیدا کند.^{۴۶} اما نعمان خشمگین شد و

گفت: «خیال می‌کردم این مرد نزد من بیرون می‌آید و دست خود را روی محل جذامم تکان داده، نام خداوند، خدای خود را می‌خواند و مرا شفا می‌دهد.^{۴۷} آیا رودهای ابانه و فرفر دمشق از تمام رودهای اسرائیل بهتر نیستند؟ می‌توانم در آن رودها بدنم را بشویم و از این مرض جذام آزاد شوم.» این را گفت و خشمگین از آنجا رفت.

ولی همراهانش به او گفتند: «ای سرور ما، اگر آن نبی کار سختی از شما می‌خواست آیا انجام نمی‌دادید؟ شستشو در رودخانه کار سختی نیست. این کار را بکنید و آزاد شوید.»^{۴۸}

پس همانگونه که الیشع به او گفته بود، به سوی رود اردن شتافت و هفت بار در آن فرو رفت و شفا یافت و پوست بدنش مانند پوست بدن یک نوزاد، تر و تازه شد.^{۴۹} او به اتفاق تمام همراهانش نزد الیشع نبی بازگشت و به احترام در حضور او ایستاد و گفت: «حال دریافتم که در سراسر جهان خدایی جز خدای اسرائیل نیست. اکنون خواهش می‌کنم هدایای مرا بپذیر.»

ولی الیشع پاسخ داد: «به خداوند زنده که خدمتش می‌کنم قسم که هدایای تو را قبول نخواهم کرد.» الیشع با وجود اصرار زیاد نعمان، هدایا را نپذیرفت.^{۵۰} نعمان گفت: «حال که هدایای مرا قبول نمی‌کنی پس دو بار قاطر از خاک این سرزمین را به من بده تا با خود به کشورم ببرم؛ زیرا بعد از این دیگر برای خدایان قربانی نخواهم کرد؛ قربانی خود را به خداوند تقدیم خواهم نمود.»^{۵۱} از خداوند می‌خواهم که مرا ببخشد، چون وقتی سرورم پادشاه سوریه برای عبادت به بتخانه رمون می‌رود، به بازوی من تکیه می‌دهد و جلو بت سجده می‌کند و من هم مجبورم سجده کنم. خداوند این گناه مرا ببخشد.»

الیشع گفت: «بسلا متی برو.» نعمان رهسپار دیار خود شد.

ولی جیحزی، خدمتکار الیشع با خود اندیشید: «ارباب من هدایای نعمان سوری را قبول نکرد، ولی به خداوند زنده قسم که بدنبال او می‌روم و هدیه‌ای از او می‌گیرم.»

الیسع جواب داد: «بسیار خوب، بروید.» یکی از آنان از الیسع خواهش کرد که همراه ایشان برود، پس الیسع نیز همراه آنان رفت.

وقتی به کنار رود اردن رسیدند مشغول بریدن درخت شدند. ناگهان تیغه تبر یکی از انبیا از دسته جدا شد و به داخل آب افتاد. پس او فریاد برآورد، به الیسع گفت: «ای سرورم، من این تبر را امانت گرفته بودم.» الیسع پرسید: «کجا افتاد؟»

آن مرد جایی را که تیغه تبرش افتاده بود به او نشان داد. الیسع چوبی برید و در آب انداخت. ناگهان تیغه تبر به روی آب آمد و شناور شد. الیسع به او گفت: «بردار!» و او تیغه تبرش را از روی آب برداشت.

شکست قشون سوری

پادشاه سوریه با اسرائیل وارد جنگ شده بود. او پس از مشورت با افراد خود، محل اردوگاه جنگی را تعیین کرد. ولی الیسع محل اردوگاه را به پادشاه اسرائیل خبر داد تا به آنجا نزدیک نشود.^۱ به این ترتیب هر بار سوری‌ها محل اردوگاه خود را تغییر می‌دادند پادشاه اسرائیل توسط الیسع از محل آنان خبردار می‌شد.

پادشاه سوریه از این موضوع به خشم آمد و تمام افراد خود را خواست و به ایشان گفت: «یکی از شما به ما خیانت می‌کند. چه کسی نقشه‌های مرا برای پادشاه اسرائیل فاش می‌سازد؟»

یکی از افرادش جواب داد: «سرورم، هیچکدام از ما خائن نیستیم. این کار، کار الیسع، نبی اسرائیل است که حتی کلماتی را که در خوابگاه خود بر زبان می‌آوری به پادشاه اسرائیل اطلاع می‌دهد.»

پادشاه گفت: «بروید و ببینید او کجاست تا بفرستم او را بگیرند.» خبر رسید که الیسع در دوتان است.^۲ پس پادشاه سوریه قشون عظیمی با عرابه‌ها و اسبان فراوان به شهر دوتان فرستاد و آنها آمدند و در شب، شهر را محاصره کردند.^۳ صبح زود وقتی خدمتکار الیسع بیدار شد و بیرون رفت، دید قشون عظیمی با عرابه‌ها و اسبان فراوان، شهر را محاصره کرده‌اند. پس با عجله نزد الیسع بازگشت و فریاد زد: «ای سرورم، چه کنیم؟»

پس جیحزی دوید تا به نعمان رسید. وقتی نعمان دید که او از عقبش می‌دود از عرابه‌اش پایین آمد و به استقبال او شتافت.

نعمان از او پرسید: «آیا اتفاقی افتاده است؟»

جیحزی گفت: «اتفاقی نیفتاده؛ فقط اربابم مرا فرستاده که بگویم دو نفر از انبیای جوان از کوهستان افرام رسیده‌اند و او سه هزار مثقال نقره و دو دست لباس می‌خواهد تا به آنها بدهد.»

نعمان بااصرار گفت: «خواهش می‌کنم شش هزار مثقال نقره ببر.» سپس نقره را در دو کیسه ریخت و دو دست لباس روی دوش دو نفر از نوکرانش گذاشت تا همراه جیحزی نزد الیسع ببرند.

ولی وقتی به تپه‌ای رسیدند که الیسع در آن زندگی می‌کرد، جیحزی هدایا را از نوکران گرفته، آنها را مرخص کرد؛ سپس هدایا را به خانه خود برد و در آنجا پنهان نمود.

وقتی جیحزی نزد الیسع رفت، الیسع از او پرسید: «جیحزی، کجا بودی؟»

او گفت: «جایی نرفته بودم.»

الیسع به او گفت: «آیا خیال می‌کنی وقتی نعمان از عرابه‌اش پیاده شد و به استقبال تو آمد، و روحم خبر نداشت؟ آیا حالا وقت گرفتن پول و لباس، باغات زیتون و تاکستانها، گله‌ها و رمه‌ها، غلامان و کنیزان است؟^۴ چون این کار را کرده‌ای مرض جذام نعمان بر تو خواهد آمد و تا به ابد نسل تو را مبتلا خواهد ساخت.»

جیحزی از اطاق بیرون رفت در حالی که جذام، پوست بدنش را مثل برف سفید کرده بود.

سر تبر شناور

روزی گروه انبیا نزد الیسع آمدند و به او گفتند: «همانطور که می‌بینید، جایی که ما زندگی می‌کنیم خیلی کوچک است. پس اجازه بدهید به کنار رود اردن برویم، چوب بیاوریم و خانه بزرگتری بسازیم.»

^{۲۷} پادشاه جواب داد: «اگر خداوند به داد تو نرسد، از من چه کاری ساخته است؟ از کدام خرمنگاه و چرخشت می‌توانم چیزی به تو بدهم؟^{۲۸} بگو چه شده است.»

آن زن به زنی که در کنارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت: «این زن پیشنهاد کرد یک روز پسر مرا بخوریم و روز بعد پسر او را.^{۲۹} پس پسر مرا پختیم و خوردیم. اما روز بعد که به او گفتم پسر را بکش تا بخوریم، پسرش را پنهان کرد.»

^{۳۰} پادشاه وقتی این را شنید از شدت ناراحتی لباس خود را پاره کرد، و مردمی که نزدیک حصار بودند دیدند که پادشاه زیر لباس خود پلاس پوشیده است.^{۳۱} پادشاه گفت: «خدا مرا نابود کند اگر همین امروز سر

الیشع را از تن جدا نکنم.»^{۳۲} وقتی پادشاه مأموری برای دستگیری الیشع فرستاد، او در خانه خود با بزرگان قوم اسرائیل سرگرم گفتگو بود. اما پیش از رسیدن مأمور، الیشع به بزرگان گفت: «این قاتل قاصدی فرستاده است تا مرا بکشد. وقتی آمد در را ببندید و نگذارید داخل شود، چون بزودی اربابش هم پشت سر او می‌آید.»

^{۳۳} هنوز حرف الیشع تمام نشده بود که مأمور وارد شد و پادشاه هم بدنبال او رسید. پادشاه با عصبانیت گفت: «این بلا را خداوند به جان ما فرستاده است، پس چرا دیگر منتظر کمک او باشیم؟»

الیشع جواب داد: «خداوند می‌فرماید که فردا **۷** همین وقت کنار دروازه سامره با یک متقال نقره

می‌توانید سه کیلو آرد یا شش کیلو جو بخرید.»

آفسری که ملتزم پادشاه بود، گفت: «حتی اگر خداوند از آسمان غله بفرستد، این که تو می‌گویی عملی نخواهد شد.»

الیشع به او گفت: «تو با چشمان خود آن را خواهی دید، ولی از آن نخواهی خورد.»

فرار سربازان سوری

^۳ در این هنگام چهار مرد جذامی بیرون دروازه شهر بودند. آنها به یکدیگر گفتند: «چرا اینجا بنشینیم و

^۶ الیشع به او گفت: «نترس! قوای ما از قوای آنها بزرگتر است!»

^۷ آنگاه الیشع چنین دعا کرد: «ای خداوند، چشمان او را باز کن تا ببیند.» خداوند چشمان خدمتکار الیشع را باز کرد و او دید کوههای اطراف پر از اسبان و عرابه‌های آتشین است.

^۸ وقتی نیروهای سوری بطرف آنها آمدند، الیشع دعا کرد: «ای خداوند، خواهش می‌کنم چشمان ایشان را کور کن.» و خداوند چشمان آنها را کور کرد.^۹ سپس الیشع بیرون رفته، به ایشان گفت: «شما راه را اشتباه آمده‌اید. این آن شهر نیست. دنبال من بیایید تا شما را نزد آن مردی ببرم که در جستجوی شما هستید.» و آنها را به سامره برد.

^{۱۰} به محض رسیدن به سامره الیشع دعا کرد: «خداوند، چشمان آنها را باز کن تا ببینند.» خداوند چشمان آنها را باز کرد و آنها دیدند که در سامره، پایتخت اسرائیل هستند.

^{۱۱} پادشاه اسرائیل وقتی چشمش به نیروهای سوری افتاد به الیشع گفت: «اجازه بده آنها را بکشم.»

^{۱۲} الیشع به او گفت: «ما نباید اسیران جنگی را بکشیم. نان و آب پیش آنها بگذار تا بخورند و بنوشند و بعد ایشان را به مملکتشان بفرست.»

^{۱۳} پادشاه ضیافت بزرگی برای آنها ترتیب داد؛ سپس ایشان را به وطنشان نزد پادشاه سوریه فرستاد. از آن پس سربازان سوری به خاک اسرائیل نزدیک نمی‌شدند.

قحطی در سامره محاصره شده

^{۱۴} بعد از مدتی بنهد، پادشاه سوریه تمام قوای نظامی خود را جمع کرد و شهر سامره را محاصره نمود.^{۱۵} در نتیجه شهر سامره سخت دچار قحطی گردید. طولی نکشید که قحطی چنان شدت یافت که یک سر الاغ به هشتاد متقال نقره، و دویست گرم سنگدان کبوتر به پنج متقال نقره فروخته می‌شد.

^{۱۶} یک روز که پادشاه اسرائیل بر حصار شهر قدم می‌زد، زنی فریاد برآورد: «ای سرورم پادشاه، به دادم برس!»

و موضوع را تحقیق کنیم. مردم اینجا همه محکوم به مرگ هستند، پس بهتر است به هر قیمتی شده این را امتحان کنیم.»

^۴ پس دو عرابه با اسبهای باقیمانده حاضر کردند و پادشاه چند نفر را فرستاد تا تحقیق کنند. ^۵ آنها رد پای سوری‌ها را تا کنار رود اردن دنبال کردند. تمام جاده از لباس و ظروفی که سوری‌ها در حین فرار به زمین انداخته بودند، پر بود. مأموران بازگشتند و به پادشاه خبر دادند که سربازان سوری همه فرار کرده‌اند. ^۶ بمحض شنیدن این خبر، مردم سامره هجوم بردند و اردوگاه سوری‌ها را غارت کردند. پس همانگونه که خداوند فرموده بود، در آن روز سه کیلو آرد به یک مثقال نقره و شش کیلو جو به همان قیمت فروخته شد.

^۷ پادشاه ملتزم خود را دم دروازه شهر گذاشت تا بر رفت و آمد مردم نظارت کند. ولی هنگامی که مردم هجوم آوردند، او زیر دست و پای آنها کشته شد، همانگونه که الیشع، وقتی پادشاه به خانه او آمده بود، آن را پیشگویی کرد. ^۸ الیشع به پادشاه گفته بود که روز بعد، کنار دروازه شهر، شش کیلو جو و سه کیلو آرد هر یک به یک مثقال نقره فروخته خواهد شد. ^۹ ولی ملتزم پادشاه جواب داده بود: «حتی اگر خداوند از آسمان غله بفرستد، این که تو می‌گویی عملی نخواهد شد.» و الیشع نیز به او گفته بود: «تو با چشمان خود آن را خواهی دید، ولی از آن نخواهی خورد.» ^{۱۰} درست همینطور شد؛ او در کنار دروازه، زیر دست و پای مردم ماند و کشته شد.

زن شونمی ملکش را پس می‌گیرد

الیشع به زنی که پسرش را زنده کرده بود، ^{۱۱} گفته بود که با خاندانش به مملکت دیگری بروند چون خداوند در سرزمین اسرائیل قحطی می‌فرستد که تا هفت سال طول خواهد کشید. ^{۱۲} پس آن زن با خاندان خود به فلسطین رفت و هفت سال در آنجا ماند. ^{۱۳} پس از پایان قحطی او به اسرائیل بازگشت و نزد پادشاه رفت تا برای پس گرفتن خانه و زمین خود از او استمداد نماید. ^{۱۴} در این هنگام پادشاه با جیحزی، خادم الیشع، مشغول گفتگو بود و درباره

بمیریم؟ ^۴ چه اینجا بمانیم و چه وارد شهر شویم، از گرسنگی خواهیم مرد. پس چه بهتر که به اردوگاه سوری‌ها برویم. اگر گذاشتند زنده بمانیم چه بهتر و اگر ما را کشتند، باز هم فرقی نمی‌کند، چون دیر یا زود از گرسنگی خواهیم مرد.»

^۵ پس آن شب برخاسته، به اردوگاه سوری‌ها رفتند، ولی کسی آنجا نبود. ^۶ چون خداوند صدای عرابه‌ها و اسبان و صدای قشون عظیمی را در اردوی سوری‌ها پیچانده بود، بطوریکه آنها فکر کرده بودند پادشاه اسرائیل پادشاهان حیت و مصر را اجیر کرده، تا به آنها حمله کنند؛ ^۷ پس هراسان شده، شبانه خیمه‌ها، اسبها، الاغها و چیزهای دیگر را که در اردوگاه بود گذاشته، از ترس جان خود فرار کرده بودند.

^۸ جذامیها وقتی به کنار اردوگاه رسیدند، به خیمه‌ها داخل شده، خوردند و نوشیدند و نقره و طلا و لباسی را که در خیمه بود با خود بردند و پنهان کردند. سپس وارد خیمه دوم شده، اموال آن را نیز برداشتند و پنهان کردند. ^۹ ولی بعد به یکدیگر گفتند: «ما کار خوبی نمی‌کنیم. نباید ساکت بنشینیم؛ باید این خبر خوش را به همه برسانیم. اگر تا فردا صبح صبر کنیم بلایی بر سرمان خواهد آمد. بیایید فوری برگردیم و این خبر خوش را به قصر پادشاه برسانیم.»

^{۱۰} پس آنها رفتند و آنچه را که اتفاق افتاده بود به نگهبانان دروازه شهر خبر داد، گفتند: «ما به اردوگاه سوری‌ها رفتیم و کسی در آنجا نبود. اسبها و الاغها و خیمه‌ها سرجایشان بودند، ولی حتی یک نفر هم در آن حوالی دیده نمی‌شد.» ^{۱۱} نگهبانان نیز این خبر را به دربار رساندند.

^{۱۲} پادشاه از رختخوابش بیرون آمد و به افرادش گفت: «من به شما می‌گویم که چه شده است. سوری‌ها می‌دانند که ما گرسنه هستیم، پس برای اینکه ما را از شهر بیرون بکشند، از اردوگاه بیرون رفته، خود را در صحرا پنهان کرده‌اند. آنها در این فکر هستند که وقتی از شهر خارج شدیم به ما هجوم بیاورند و اسیرمان کنند و شهر را به تصرف خود درآورند.»

^{۱۳} یکی از درباریان در جواب او گفت: «بهتر است چند نفر را با پنج اسبی که برای ما باقی مانده به آنجا بفرستیم

ولی الیشع جواب داد: «خداوند به من نشان داده است که تو پادشاه سوریه خواهی شد.»^{۱۴} وقتی حزائیل بازگشت، پادشاه از او پرسید: «پاسخ الیشع چه بود؟» جواب داد: «گفت که شما شفا خواهید یافت.»^{۱۵} ولی روز بعد حزائیل لحافی برداشته، در آب فرو برد و آن را روی صورت پادشاه انداخت و او را خفه کرد و خود بجای او پادشاه شد.

یهورام، پادشاه یهودا

(۲ تواریخ ۲۱: ۱-۲۰)

^{۱۶} یهورام (پسر یهوشافاط) در پنجمین سال سلطنت یورام (پسر اخاب) پادشاه اسرائیل، سلطنت خود را در یهودا آغاز کرد.^{۱۷} یهورام در سن سی و دو سالگی پادشاه شد و هشت سال در اورشلیم سلطنت نمود.^{۱۸} دختر اخاب زن او بود و او مانند اخاب و سایر پادشاهان اسرائیل نسبت به خداوند گناه می‌ورزید.^{۱۹} ولی خداوند بخاطر داود نخواست یهودا را از بین ببرد، زیرا به داود قول داده بود که نسل او همیشه سلطنت خواهد کرد.

^{۲۰} در دوره سلطنت یهورام، مردم ادوم از فرمان یهودا سرپیچی کردند و پادشاهی برای خود تعیین کردند.^{۲۱} بنابراین یهورام با سواره نظام خود عازم سعیر شد، ولی نیروهای ادوم آنها را محاصره کردند. یهورام به اتفاق فرماندهان سواره نظام خود، شبانه از دست ادومیها گریخت و سربازانش نیز فرار کرده، به وطن بازگشتند.^{۲۲} ادوم تا به امروز استقلال خود را حفظ کرده است. در این هنگام اهالی شهر لبتنه نیز شورش کردند.

^{۲۳} شرح رویدادهای دیگر سلطنت یهورام و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است.^{۲۴} یهورام مرد و او را در آرامگاه سلطنتی در اورشلیم که به شهر داود معروف است، دفن کردند و پسرش اخزیا بجای او پادشاه شد.

اخزیا، پادشاه یهودا

(۲ تواریخ ۲۲: ۱-۶)

معجزات الیشع از او سؤال می‌کرد. ^۵ در همان هنگام که جیحزی واقعه زنده شدن پسر مرده را تعریف می‌کرد، مادر آن پسر قدم به داخل اطاق گذاشت. جیحزی به پادشاه گفت: «این همان زنی است که درباره‌اش صحبت می‌کردم و این هم پسر اوست که الیشع وی را زنده کرد.»

^۶ پادشاه پرسید: «آیا این حقیقت دارد که الیشع پسر تو را زنده کرده است؟»

زن جواب داد: «بلی.»

پس پادشاه یکی از افراد خود را مأمور کرد تا تمام دارایی او را، به اضافه قیمت محصول زمین او در طول مدتی که در آنجا نبوده است، گرفته به او بدهد.

الیشع و پادشاه سوریه

^۷ بنهد، پادشاه سوریه، در بستر بیماری بود. به او خبر دادند که الیشع نبی به دمشق آمده است.^۸ وقتی پادشاه این خبر را شنید، به یکی از افرادش به نام حزائیل گفت: «هدیه‌ای برای این مرد خدا ببر و به او بگو که در مورد من از خداوند بپرسد که آیا از این مرض شفا خواهم یافت یا نه؟»^۹ پس حزائیل از محصولات نفیس دمشق، چهل شتر بار کرد و بعنوان هدیه برای الیشع برد. او هنگامی که به حضور الیشع رسید، گفت: «غلامتان بنهد، پادشاه سوریه، مرا فرستاده است تا ببرسم آیا او شفا خواهد یافت یا نه.»

^{۱۰} الیشع جواب داد: «خداوند به من نشان داده است که او خواهد مرد، ولی تو برو و به او بگو که شفا خواهد یافت.»^{۱۱} سپس الیشع چنان به چشمان حزائیل خیره شد که حزائیل سرش را به زیر انداخت. آنگاه الیشع شروع به گریه کرد.

^{۱۲} حزائیل پرسید: «سرورم، چرا گریه می‌کنید؟»

الیشع جواب داد: «می‌دانم که تو چه بلاهایی بر سر قوم اسرائیل خواهی آورد. قلعه‌های آنها را آتش خواهی زد، جوانانشان را خواهی کشت، اطفالشان را به سنگها خواهی کوبید و شکم زنان آبستن را پاره خواهی کرد.»

^{۱۳} حزائیل گفت: «سرورم، من سگ کی باشم که دست

به چنین کارهایی بزنم.»

۲۵ در دوازدهمین سال سلطنت یورام (پسر اخاب) پادشاه اسرائیل، اخزیا (پسر یهورام) پادشاه یهودا شد. ۲۶ اخزیا در سن بیست و دو سالگی سلطنت خود را آغاز نمود، ولی فقط یکسال در اورشلیم سلطنت کرد. مادرش عتلیا نام داشت و نوهٔ عمری، پادشاه اسرائیل بود. ۲۷ اخزیا نیز مانند خاندان اخاب نسبت به خداوند گناه ورزید، زیرا از اقوام

اخاب بود.

۲۸ اخزیای پادشاه با یورام (پسر اخاب)، پادشاه اسرائیل، متحد شد و برای جنگ با حزائیل، پادشاه سوریه، به راموت جلعاد لشکر کشید. در این جنگ یورام مجروح شد. ۲۹ پس برای معالجه به یزرعیل رفت. وقتی در آنجا بستری بود، اخزیا به عیادتش رفت.

یهو برای سلطنت در اسرائیل تدهین می شود

۹ در این هنگام الیشع یک نفر از گروه انبیا را احضار کرد و به او گفت: «برای رفتن به راموت جلعاد آماده شو. این ظرف روغن زیتون را نیز بردار و همراه خود ببر. ۱ وقتی به آنجا رسیدی ییهو را پیدا کن. او پسر یهوشافاط و نوهٔ نمشی است. او را از نزد دوستانش به اطاق خلوتی ببر ۳ و این روغن را بر سرش بریز. به او بگو که خداوند او را به پادشاهی اسرائیل انتخاب کرده است. سپس در را باز کن و بسرعت از آنجا دور شو.»

۴ وقتی آن نبی جوان به راموت جلعاد رسید، ییهو را دید که با سایر سرداران لشکر نشسته است. پس به او گفت: «ای سردار، برای شما پیغامی دارم.»

یهو پرسید: «برای کدامیک از ما؟»

جواب داد: «برای شما.»

۷ بنابراین ییهو بلند شد و به داخل خانه رفت. آن نبی جوان روغن را بر سر ییهو ریخت و گفت که خداوند، خدای اسرائیل می فرماید: «من تو را به پادشاهی قوم خود، اسرائیل انتخاب کرده ام. ۷ تو باید خاندان اخاب را نابود کنی و انتقام خون انبیا و سایر خدمتگزاران مرا که بدست ایزابیل، همسر اخاب کشته شده اند، بگیری. ۸ ریشهٔ خاندان اخاب باید بکلی از زمین کنده شود و تمام مردانش نابود شوند. ۹ دودمان او را از بین خواهم برد همانطور که خاندان یربعام (پسر نباط) و بعشا (پسر

یورام و اخزیا بدست ییهو کشته می شوند

۴ آنگاه ییهو (پسر یهوشافاط و نوهٔ نمشی) بضد یورام پادشاه، قیام کرد.

(یورام که با نیروهای خود در راموت جلعاد از اسرائیل در برابر نیروهای حزائیل، پادشاه سوریه، دفاع می کرد، ۵ در این هنگام به یزرعیل بازگشته بود تا از جراحاتی که در جنگ برداشته بود، التیام پیدا کند.)

یهو به سرداران همراه خود گفت: «اگر شما می خواهید من پادشاه شوم، نگذارید کسی به یزرعیل فرار کند و این خبر را به آنجا برساند.»

۱۶ سپس ییهو بر عرابه ای سوار شد و به یزرعیل رفت.

یورام مجروح و در شهر یزرعیل بستری بود. (اخزیا، پادشاه یهودا نیز که به عیادت او رفته بود، در آنجا بسر

می برد.) ۱۷ دیده بانانی که بر برج شهر یزرعیل بود، وقتی دید ییهو و همراهانش می آیند با صدای بلند خبر داده، گفت: «چند سوار به اینطرف می آیند.»

یورام پادشاه گفت: «سواری بفرست تا بپرسد خبر خوشی دارند یا نه.»

۱۸ پس سواری به پیشواز ییهو رفت و گفت: «پادشاه می خواهد بداند که خبر خوشی دارید یا نه.»

یهو پاسخ داد: «تو را چه به خبر خوش؟ بدنبال من بیا!»

^{۲۸}افرادش جنازه او را در عرابه‌ای به اورشلیم بردند و در آرامگاه سلطنتی دفن کردند.^{۲۹} (اخزیا در یازدهمین سال سلطنت یورام، پادشاه اسرائیل، پادشاه یهودا شده بود.)

ملکه ایزابل کشته می‌شود

^{۳۰}ایزابل وقتی شنید ییهو به یزرعیل آمده است، به چشمانش سرمه کشید و موهایش را آرایش کرد و کنار پنجره به تماشا نشست.^{۳۱} وقتی ییهو از دروازه وارد شد، ایزابل او را صدا زده، گفت: «ای قاتل، ای زمری،* چرا اربابت را کشتی؟»

^{۳۲}ییهو بسوی پنجره نگاه کرد و فریاد زد: «در آنجا چه کسی طرفدار من است؟» دو سه نفر از خدمتگزاران دربار از پنجره به او نگاه کردند.

^{۳۳}ییهو به آنها دستور داد که او را به پایین بیندازند.

آنها ایزابل را از پنجره پایین انداختند و خونس بر دیوار و پیکره اسپها پاشید و خود او زیر سم اسپها لگدمال شد.

^{۳۴}ییهو وارد کاخ شد و به خوردن و نوشیدن پرداخت. سپس گفت: «یکی برود و آن زن لعنتی را دفن کند، چون به هر حال او شاهزاده‌ای بوده است.»

^{۳۵}ولی وقتی خدمتگزاران برای دفن ایزابل رفتند، فقط کاسه سر و استخوانهای دستها و پاهای او را پیدا کردند.^{۳۶} پس بازگشتند و به ییهو گزارش دادند. او گفت: «این درست همان چیزی است که خداوند به ایلیای نبی فرموده بود که سگها گوشت ایزابل را در مزرعه یزرعیل می‌خورند^{۳۷} و باقیمانده بدنش مثل فضله پخش می‌شود تا کسی نتواند او را تشخیص دهد.»

خاندان اخاب قتل عام می‌شوند

هفتاد پسر اخاب در سامره بودند. پس ییهو ^{۱۰} برای مقامات و بزرگان شهر و نیز سرپرستان پسران اخاب نامه‌ای به این مضمون نوشت:

دیده‌بان به پادشاه خبر داده، گفت که قاصد نزد آن سواران رسید، ولی بازنگشت.^{۱۹} پس پادشاه سوار دیگری فرستاد. او نزد ایشان رفت و گفت: «پادشاه می‌خواهد بداند که خبر خوشی دارید یا نه.»

ییهو جواب داد: «تو را چه به خبر خوش؟ بدنبال من بیا!»

^{۲۰}دیده‌بان باز خبر داده، گفت: «او هم بازنگشت! این سوار باید ییهو باشد چون دیوانه‌وار می‌راند.»

^{۲۱}یورام پادشاه فرمان داده، گفت: «عرابه مرا فوراً حاضر کنید!» آنگاه او و اخزیا، پادشاه یهودا، هر یک بر عرابه خود سوار شده، به استقبال ییهو از شهر بیرون رفتند و در مزرعه نابوت یزرعیلی به او رسیدند.^{۲۲} یورام از او پرسید: «ای ییهو، آیا خبر خوشی داری؟»

ییهو جواب داد: «مادامی که بت‌پرستی و جادوگری مادرت ایزابل رواج دارد، چه خبر خوشی می‌توان داشت؟»

^{۲۳}یورام چون این را شنید عرابه‌اش را برگردانید و در حال فرار به اخزیا گفت: «اخزیا، خیانت است! خیانت!»^{۲۴} آنگاه ییهو کمان خود را با قوت تمام کشیده به وسط شانه‌های یورام نشانه رفت و قلب او را شکافت و او به کف عرابه‌اش افتاد.

^{۲۵}ییهو به سردار خود، بدقر گفت: «جنازه او را بردار و به داخل مزرعه نابوت بینداز، زیرا یکبار که من و تو سوار بر عرابه، پشت سر پدرش اخاب بودیم، خداوند این پیغام را به او داد: «من در اینجا در مزرعه نابوت تو را به سزای عملت خواهم رساند، زیرا نابوت و پسرانش را کشتی و من شاهد بودم،* پس حال همانطور که خداوند فرموده است، او را در مزرعه نابوت بینداز.»

^{۲۷}هنگامی که اخزیا، پادشاه یهودا، این وضع را دید بسوی شهر بیت‌هگان فرار کرد. ییهو به تعقیب وی پرداخت و فریاد زد: «او را هم بزنید.» پس افراد ییهو او را در سر بالایی راهی که به شهر جور می‌رود و نزدیک یلعم است، در عرابه‌اش مجروح کردند. او توانست تا مجدو فرار کند، ولی در آنجا مرد.

* نگاه کنید به اول پادشاهان ۲۱: ۱۹.

* زمری نام افسری اسرائیلی بود که پادشاه خود را کشت (نگاه کنید به اول پادشاهان ۱: ۱۶-۱۷).

^{۱۳} به خویشاوندان اخزیا، پادشاه یهودا برخورد. ییهو از آنها پرسید: «شما کیستید؟»
 جواب دادند: «ما خویشاوندان اخزیا پادشاه هستیم و برای دیدن پسران اخاب و ایزابل به سامره می‌رویم.»
^{۱۴} ییهو به افراد خود گفت: «آنها را زنده بگیرید!» آنها را گرفتند و ییهو ایشان را کنار چاهی برده، هر چهل و دو نفرشان را کشت.
^{۱۵} ییهو در ادامه سفر خود به یهوناداب پسر رکاب که به استقبالش می‌آمد، برخورد. پس از احوالپرسی، ییهو از او پرسید: «آیا همانطور که من نسبت به تو وفادار هستم، تو هم نسبت به من وفادار هستی؟»
 جواب داد: «بلی.»
 ییهو گفت: «پس دستت را به من بده.» و دست او را گرفت و بر عرابه‌اش سوار کرده،^{۱۶} به او گفت: «همراه من بیا و ببین چه غیرتی برای خداوند دارم.» پس یهوناداب سوار بر عرابه همراه او رفت.^{۱۷} وقتی به سامره رسیدند، ییهو تمام دوستان و بستگان اخاب را کشت، بطوریکه یک نفر هم باقی نماند و این همان بود که خداوند به ایلیای نبی گفته بود.

پیروان بعل کشته می‌شوند

^{۱۸} آنگاه ییهو تمام اهالی شهر را جمع کرد و به ایشان گفت: «من می‌خواهم بیشتر از اخاب بعل را بپرستم!»
^{۱۹} پس تمام انبیا و کاهنان و پرستندگان بعل را جمع کنید. نگذارید حتی یک نفر غایب باشد، چون می‌خواهم قربانی بزرگی به بعل تقدیم کنم. هرکس از پرستندگان بعل در این جشن حاضر نشود، کشته خواهد شد.» (ولی نقشه ییهو این بود که پرستندگان بعل را نابود کند).^{۲۰} ییهو به سراسر اسرائیل پیغام فرستاد که تمام کسانی که بعل را می‌پرستیدند برای عبادت او جمع شوند. همه آنها آمدند و سراسر معبد بعل را پر ساختند.^{۲۱} ییهو به مسئول انبار لباس دستور داد که به هر یک از بت‌پرستها لباس مخصوص بدهد.
^{۲۲} سپس ییهو با یهوناداب (پسر رکاب) وارد معبد بعل شد و به بت‌پرستان گفت: «مواظب باشید که کسی از پرستندگان خداوند در اینجا نباشد. فقط پرستندگان بعل باید در داخل معبد باشند.»^{۲۳} وقتی کاهنان بعل

بمحض رسیدن این نامه، شایسته‌ترین پسر اخاب را انتخاب کرده، او را به پادشاهی برگزینید و برای دفاع از خاندان اخاب آماده جنگ شوید، زیرا شما عرابه‌ها و اسبها و شهرهای حصاردار و ساز و برگ نظامی در اختیار دارید.»
 اما بزرگان شهر بشدت ترسیدند که این کار را انجام دهند و گفتند: «دو پادشاه از عهده این مرد برنیامدند، ما چه می‌توانیم بکنیم؟» پس رئیس دربار و رئیس شهر با بزرگان شهر و سرپرستان پسران اخاب این پیغام را برای ییهو فرستادند:

«ما خدمتگزاران تو هستیم و هر دستوری بفرمایی انجام خواهیم داد. ما کسی را پادشاه نخواهیم ساخت. هر چه در نظر داری همان را انجام بده.»

^{۲۴} ییهو در پاسخ آنها این پیغام را فرستاد: «اگر شما طرفدار من هستید و می‌خواهید تابع من باشید، سرهای پسران اخاب را بریده، فردا در همین وقت آنها را برایم بیاورید.»

هفتاد پسر اخاب در خانه‌های بزرگان شهر که سرپرستان ایشان بودند، زندگی می‌کردند.^{۲۵} وقتی نامه ییهو به بزرگان شهر رسید، هفتاد شاهزاده را سر بردند و سرهای آنها را در سبد گذاشته، به یزرعیل بردند و به ییهو تقدیم کردند.
 وقتی به ییهو خبر رسید که سرهای شاهزادگان را آورده‌اند، دستور داد آنها را به دو توده تقسیم کند و کنار دروازه شهر قرار دهند و تا صبح بگذارند در آنجا بمانند.
^{۲۶} صبح روز بعد، ییهو بیرون رفت و به جمعیتی که کنار دروازه شهر گرد آمده بودند، گفت: «این من بودم که بضد ارباب خود برخاستم و او را کشتم. شما در این مورد بی‌گناهیید. ولی پسران او را چه کسی کشته است؟»^{۲۷} این نشان می‌دهد که هر چه خداوند درباره خاندان اخاب فرموده، به انجام می‌رسد. خداوند آنچه را که توسط ایلیای نبی فرموده، بجا آورده است.»

^{۲۸} سپس ییهو تمام بازماندگان خاندان اخاب را که در یزرعیل بودند، کشت. همچنین تمام افسران ارشد، دوستان نزدیک و کاهنان او را از بین برد، بطوری که هیچیک از نزدیکان او باقی نماند.^{۲۹} سپس ییهو عازم سامره شد و در بین راه در محلی به نام «اردوگاه شبانان»

(تواریخ ۲۲: ۱۰-۲۳: ۱۵)

وقتی عتلیا مادر اخزیا (پادشاه یهودا) شنید که پسرش مرده است، دستور قتل عام تمام اعضای خاندان سلطنتی را صادر کرد. تنها کسی که جان سالم بدر برد یوآش پسر کوچک اخزیا بود، زیرا یهوشع عمه یوآش، که دختر یهورام پادشاه و خواهر ناتنی اخزیا بود، او را نجات داد. یهوشع طفل را از میان سایر فرزندان پادشاه که در انتظار مرگ بودند دزدیده، او را با دایه‌اش در خانه خداوند در اتافی پنهان کرد. در تمام مدت شش سالی که عتلیا در مقام ملکه فرمانروایی می‌کرد یوآش زیر نظر عمه‌اش در خانه خداوند پنهان ماند.

در هفتمین سال سلطنت ملکه عتلیا، یهویداع کاهن، فرماندهان محافظین دربار و محافظین مخصوص ملکه را به خانه خداوند دعوت کرد. در آنجا آنها را قسم داد که نقشه او را به کسی نگویند؛ آنگاه یوآش، پسر اخزیا را به آنها نشان داد. سپس این دستورات را به آنها داد: «یک سوم شما که روز سبت مشغول انجام وظیفه هستید، باید از کاخ سلطنتی حفاظت کنید، یک سوم دیگر جلو دروازه «سور» و یک سوم بقیه جلو دروازه دیگر پشت سر محافظین بایستید تا کسی وارد خانه خدا نشود. دو دسته از شما که روز سبت سر خدمت نیستید، باید در خانه خداوند کشیک بدهید^۸ و اسلحه بدست، پادشاه را احاطه کنید و هر جا می‌رود از او محافظت نمایید. هر که خواست به پادشاه نزدیک شود، او را بکشید».

پس فرماندهان مطابق دستورات یهویداع عمل کردند. ایشان نگهبانانی را که روز سبت سر خدمت می‌رفتند و نیز نگهبانانی را که در آن روز سر خدمت نبودند احضار کرده، نزد یهویداع آوردند.^{۱۱} یهویداع آنها را با نیزه‌ها و سپرهای خانه خداوند که متعلق به داود پادشاه بود، مسلح کرد.^{۱۱} نگهبانان مسلح، در سراسر قسمت جلو خانه خداوند ایستادند و قربانگاه را که نزدیک مخفیگاه یوآش بود، محاصره کردند.

مشغول قربانی کردن شدند، ییهو هشتاد نفر از افراد زبده خود را اطراف معبد گماشت و به آنها گفت: «اگر بگذارید یک نفر زنده خارج شود، شما را بجای آن یک نفر خواهیم کشت!»

وقتی آنها از قربانی کردن فارغ شدند، ییهو بیرون رفت و به سربازان و افراد خود گفت: «داخل شوید و همه را بکشید. نگذارید حتی یک نفر زنده بماند!» پس داخل شده، همه را کشتند و اجسادشان را بیرون انداختند. سپس افراد ییهو داخل محراب معبد شدند^{۲۶} و مجسمه بعل را بیرون آورده، سوزاندند.^{۲۷} آنها معبد بعل را ویران کرده، آن را به مزبله تبدیل نمودند، که تا به امروز به همان شکل باقیست.^{۲۸} به این ترتیب، ییهو تمام آثار بعل را از خاک اسرائیل محو کرد؛^{۲۹} ولی از پرستش گوساله‌های طلایی دست نکشید. این گوساله‌ها را یربعام (پسر نباط) در بیت‌ئیل و دان ساخته بود و از گناهان بزرگ وی محسوب می‌شد، زیرا تمام اسرائیل را به بت‌پرستی کشانده بود.

پس از آن، خداوند به ییهو فرمود: «تو دستور مرا اجرا کرده، مطابق میل من با خاندان اخاب عمل نمودی؛ پس بسبب این کار خوب تو، فرزندان تو را تا چهار نسل بر تخت پادشاهی اسرائیل خواهیم نشانند».

ولی ییهو با تمام دل خود از دستورات خداوند، خدای اسرائیل اطاعت نکرد، بلکه از گناهان یربعام که اسرائیل را به گناه کشانده بود، پیروی نمود.

در آن زمان،^{۳۲،۳۳} خداوند شروع به ویران کردن اسرائیل نمود. حزائیل، پادشاه سوریه، آن قسمت از سرزمین اسرائیل را که در شرق رود اردن بود، تصرف کرد. قسمت متصرف شده تا شهر عروعر در وادی ارنون می‌رسید و شامل سرزمین جلعاد و باشان می‌شد که قبایل جاد، رثوبین و منسی در آن زندگی می‌کردند.

شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت ییهو و کارها و فتوحات او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» ثبت شده است.^{۳۵} وقتی ییهو مرد، او را در سامره دفن کردند و پسرش یهوآحاز بجای او پادشاه شد.^{۳۶} ییهو روی هم‌رفته بیست و هشت سال در سامره بر اسرائیل سلطنت کرد.

عتلیا، ملکه یهودا

یوآش، پادشاه یهودا

(۲تواریخ ۲۴: ۱-۱۶)

۱۲ در هفتمین سال سلطنت ییهو، پادشاه اسرائیل، یوآش پادشاه یهودا شد و مدت چهل سال در اورشلیم سلطنت کرد. (مادرش ظبیه نام داشت و از اهالی بئرشیع بود).^۲ یوآش در تمام سالهایی که یهویداع معلم او بود، هر چه در نظر خداوند پسندیده بود انجام می‌داد.^۳ با وجود این بت‌خانه‌های روی تپه‌ها را خراب نکرد و قوم باز در آنجا قربانی می‌کردند و بخور می‌سوزانیدند.

^۴ روزی یوآش به کاهنان گفت: «خانه خداوند احتیاج به تعمیر دارد. بنابراین هرگاه کسی هدیه‌ای به حضور خداوند بیاورد، چه مقرری باشد چه داوطلبانه، آن را بگیریید و صرف تعمیرات لازم بکنید.»

^۵ بیست و سومین سال سلطنت یوآش فرا رسید، اما کاهنان هنوز خانه خدا را تعمیر نکرده بودند. پس یوآش، یهویداع و سایر کاهنان را به حضور طلبیده، از ایشان پرسید: «چرا برای تعمیر خانه خدا اقدامی نمی‌کنید؟ از این پس دیگر لازم نیست شما از مردم هدیه بگیریید؛ و هر چه تا به حال جمع کرده‌اید، تحویل بدهید.»

^۶ کاهنان موافقت نمودند که نه از مردم پول بگیرند و نه مسئول تعمیر خانه خداوند باشند.

^۷ یهویداع کاهن، صندوقی درست کرد و سوراخی در سرپوش آن ایجاد نمود و آن را در سمت راست قربانگاه کنار در ورودی خانه خداوند گذاشت. هرکس هدیه‌ای می‌آورد، کاهنان محافظ در ورودی، آن را به درون جعبه می‌ریختند.^۸ هر وقت صندوق پر می‌شد، منشی دربار و کاهن اعظم آن را می‌شمردند و در کیسه‌ها می‌ریختند،^۹ و به ناظران ساختمانی خانه خداوند تحویل می‌دادند تا با آن پول اجرت نجارها، بناها، معمارها، سنگتراشها و خریداران چوب و سنگ را بپردازند و مصالح ساختمانی را که برای تعمیر خانه خداوند لازم بود، خریداری نمایند.^{۱۰} این پول صرف خرید پیاله‌ها، انبرها، کاسه‌ها، شیپورهای نقره و یا دیگر لوازم نقره‌ای و طلائی برای خانه خداوند نمی‌شد، بلکه فقط صرف تعمیرات خانه خداوند

^{۱۱} آنگاه یهویداع یوآش را بیرون آورد و تاج را بر سرش نهاد و نسخه‌ای از تورات* را به او داد و او را تدهین کرده، به پادشاهی منصوب نمود. سپس همه دست زدند و فریاد برآوردند: «زنده باد پادشاه!»

^{۱۲} ملکه عتلیا وقتی صدای نگهبانان و مردم را شنید، با عجله بطرف خانه خداوند که مردم در آنجا جمع شده بودند، دوید.^{۱۳} در آنجا پادشاه جدید را دید که برحسب آیین تاجگذاری، در کنار ستون ایستاده است و فرماندهان و شیپورچها اطراف او را گرفته‌اند و شیپور می‌زنند و همه شادی می‌کنند.

عتلیا با دیدن این منظره لباس خود را پاره کرد و فریاد برآورد: «خیانت! خیانت!»

^{۱۴} یهویداع به فرماندهان دستور داد: «او را از اینجا بیرون ببرید. در خانه خداوند او را نکشید. هرکس سعی کند عتلیا را نجات دهد بی‌درنگ کشته خواهد شد.»

^{۱۵} پس عتلیا را به اسطبل کاخ سلطنتی کشانده، او را در آنجا کشتند.

اصلاحات یهویداع

(۲تواریخ ۲۳: ۱۶-۲۱)

^{۱۶} یهویداع کاهن از پادشاه و مردم خواست تا با خداوند عهد ببندند که قوم خداوند باشند. پیمان دیگری نیز بین پادشاه و ملتش بسته شد.^{۱۷} آنگاه همه به بتخانه بعل رفتند و آن را وازگون ساختند و قربانگاه‌ها و مجسمه‌ها را خراب کردند و متان، کاهن بت بعل را در مقابل قربانگاه‌ها کشتند.

یهویداع نگهبانانی در خانه خداوند گماشت،^{۱۸} و خود با فرماندهان، محافظین دربار، محافظین مخصوص ملکه و تمام قوم، پادشاه را از خانه خداوند تا کاخ سلطنتی مشایعت کرد. آنها از دروازه نگهبانان وارد کاخ شدند و یوآش بر تخت سلطنت نشست.^{۱۹} همه مردم از این موضوع خوشحال بودند. بعد از مرگ عتلیا، در شهر آرامش برقرار گردید.

^{۲۰} یوآش هفت ساله بود که پادشاه یهودا شد.

* کله کنیه به تنبیه ۱۷: ۱۹ا۱۸.

آنها آلوده کرده بود، دست برنداشتند و بت اشیره را در سامره عبادت کردند.

^۷ برای یهوآخاز، از تمام سپاهش، فقط پنجاه سرباز سواره، ده عرابه جنگی و ده هزار سرباز پیاده ماند؛ زیرا پادشاه سوریه بقیه را بکلی در هم کوبیده، از بین برده بود.

^۸ شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت یهوآخاز، کارها و فتوحات او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» ثبت گردیده است. ^۹ یهوآخاز مرد و در سامره دفن شد و پسرش یهوآش بجای او پادشاه شد.

یهوآش، پادشاه اسرائیل

^{۱۰} در سی و هفتمین سال سلطنت یوآش، پادشاه یهودا، یهوآش، پسر یهوآخاز پادشاه اسرائیل شد و شانزده سال در سامره سلطنت کرد. ^{۱۱} او نیز مانند یربعام نسبت به خداوند گناه ورزیده، اسرائیل را به گناه کشاند و از کارهای زشت خود دست برداشت. ^{۱۲} شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت یهوآش، جنگهای او با امصیا، پادشاه یهودا، کارها و فتوحات او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است. ^{۱۳} یهوآش مرد و در آرامگاه سلطنتی سامره دفن شد و یربعام دوم به سلطنت رسید.

مرگ الیشع

^{۱۴} الیشع نبی بیمار شد و در بستر افتاد. وقتی آخرین روزهای عمر خود را می‌گذرانید، یهوآش پادشاه به عیادتش رفت و با گریه به او گفت: «ای پدرم! ای پدرم! تو مدافع نیرومند اسرائیل بودی.» ^{۱۵} الیشع به او گفت: «یک کمان و چند تیر به اینجا بیاور.» او تیرها و کمان را آورد. ^{۱۶} الیشع گفت: «آن پنجره را که به سمت سوریه است، باز کن.» پادشاه پنجره را باز کرد. آنگاه الیشع به پادشاه گفت: «کمان را بدست بگیر.» وقتی پادشاه کمان را گرفت، الیشع دست خود را روی دست پادشاه گذاشت و دستور داد که تیر را بیندازد. پادشاه تیر را رها کرد. سپس الیشع به پادشاه گفت: «این تیر خداوند است که بر سوریه پیروز می‌شود، چون تو سپاه سوریه را در افیق شکست

می‌گردید. ^{۱۵} از ناظران ساختمانی صورتحساب نمی‌خواستند، چون آنها مردانی امین و درستکار بودند. ^{۱۶} پولهایی را که مردم برای قربانی جرم و قربانی گناه می‌آوردند، در صندوق نمی‌ریختند، بلکه آنها را به کاهنان می‌دادند، چون سهم ایشان بود.

^{۱۷} در آن روزها، حزائیل، پادشاه سوریه به شهر جت حمله کرد و آن را گرفت؛ سپس بطرف اورشلیم حرکت کرد تا آن را نیز تصرف نماید. ^{۱۸} اما یوآش پادشاه، تمام هدایایی را که اجدادش (یهوشافاط، یهورام و اخزیا، پادشاهان یهودا) به خداوند وقف نموده بودند، با آنچه که خود وقف کرده بود و تمام طلای خزانه خانه خداوند و خزانه سلطنتی را گرفته، برای حزائیل فرستاد، و حزائیل نیز از حمله صرفنظر کرده، مراجعت نمود.

^{۱۹} شرح بقیه رویدادهای سلطنت یوآش و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است. ^{۲۰} دو نفر از افراد یوآش به نامهای یوزاکار (پسر شمعت) و یهوآباد (پسر شومیر) علیه او توطئه چیدند و در بیت‌ملو که سر راه سلا است، او را کشتند. یوآش در آرامگاه سلطنتی اورشلیم دفن شد و پسرش امصیا بجایش بر تخت سلطنت نشست.

یهوآخاز، پادشاه اسرائیل

در سال بیست و سوم سلطنت یوآش، پادشاه **۱۳** یهودا، یهوآخاز پسر یهوآش، پادشاه اسرائیل شد و هفده سال در سامره سلطنت کرد. او نیز مانند یربعام نسبت به خداوند گناه ورزید و اسرائیل را به گناه کشاند و از کارهای زشت خود دست برداشت. ^۳ از این رو خداوند بر اسرائیل خشمگین شد و به حزائیل، پادشاه سوریه و بنهدد، پسر حزائیل اجازه داد آنها را سرکوب کنند. ^۴ ولی یهوآخاز نزد خداوند دعا کرده، کمک طلبید و خداوند دعای او را مستجاب فرمود، زیرا دید که پادشاه سوریه اسرائیل را به ستوه آورده است. ^۵ پس خداوند برای قوم اسرائیل رهبری فرستاد تا آنها را از ظلم و ستم سوریها نجات دهد. در نتیجه قوم اسرائیل مثل گذشته از آسایش برخوردار شدند. ^۶ اما باز از گناهی که یربعام بنی اسرائیل را به

بتخانه‌های روی تپه‌ها را از بین نبرد و از این رو قوم هنوز در آنجا قربانی می‌کردند و بخور می‌سوزانیدند.

وقتی امصیا زمام امور را در دست گرفت، افرادی را که پدرش را کشته بودند، از بین برد، ولی فرزندان ایشان را نکشت، زیرا خداوند در تورات موسی امر فرموده بود که پدران بسبب گناه پسران کشته نشوند و نه پسران برای گناه پدران؛ بلکه هر کس بسبب گناه خود مجازات شود. ^{۱۷} امصیا یکبار ده هزار ادومی را در درهٔ نمک کشت. همچنین شهر سالع را تصرف کرد و اسم آن را به یقت‌ئیل تغییر داد که تا به امروز به همان نام خوانده می‌شود.

^{۱۸} یک روز امصیا قاصدانی نزد یهوآش، پادشاه اسرائیل (پسر یهوآخاز و نوهٔ ییهو) فرستاده، به او اعلام جنگ داد.

^{۱۹} اما یهوآش پادشاه با این مثل جواب امصیا را داد: «روزی در لبنان یک بوتهٔ خار به درخت سرو آزاد گفت: «دخترت را به پسر من به زنی بده. ولی درست در همین وقت حیوانی وحشی از آنجا عبور کرد و آن خار را پایمال نمود!» تو ادوم را نابود کرده‌ای و مغرور شده‌ای؛ ولی به این پیروزی قانع باش و پا را از گلیمت بیرون نگذار. چرا می‌خواهی کاری کنی که به زیان تو و قومت تمام شود؟»

^{۲۰} ولی امصیا توجهی ننمود، پس یهوآش، پادشاه اسرائیل، سپاه خود را آمادهٔ جنگ کرد. جنگ در بیت‌شمس، یکی از شهرهای یهودا، درگرفت. ^{۲۱} سپاه یهودا شکست خورد و سربازان به شهرهای خود فرار کردند. ^{۲۲} امصیای پادشاه اسیر شد و سپاه اسرائیل بر اورشلیم تاخت و حصار آن را از دروازهٔ افرایم تا دروازهٔ زاویه که طولش در حدود دویست متر بود، درهم کوبید. ^{۲۳} یهوآش عده‌ای را گروگان گرفت و تمام طلا و نقره و لوازم خانهٔ خداوند و کاخ سلطنتی را برداشت و به سامره بازگشت.

^{۲۴} شرح بقیهٔ رویدادهای دوران سلطنت یهوآش، جنگهای او با امصیا (پادشاه یهودا)، کارها و فتوحات او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» ثبت شده است. ^{۲۵} یهوآش مرد و در آرامگاه سلطنتی سامره دفن شد و پسرش یربعام دوم بجای او به سلطنت رسید.

خواهی داد. ^{۱۸} حال تیره‌های دیگر را بگیر و آنها را بر زمین بز.

پادشاه تیرها را برداشت و سه بار بر زمین زد. ^{۱۹} اما نبی خشمگین شد و گفت: «تو می‌بایست پنج یا شش بار بر زمین می‌زدی، چون در آنصورت می‌توانستی سوریه را بکلی نابود کنی، ولی حالا فقط سه بار بر آنها پیروز خواهی شد.»

^{۲۰} الیشع مرد و او را دفن کردند. در آن روزگار، مهاجمین موآبی بهار هر سال به اسرائیل هجوم می‌بردند. ^{۲۱} یک روز در حین تشییع جنازه‌ای، مردم سوگوار با این مهاجمین روبرو شده، از ترس جنازه را به داخل قبر الیشع انداختند و پا به فرار گذاشتند. شخص مرده بمحض اینکه به استخوانهای الیشع برخورد، زنده شد و سرپا ایستاد.

جنگ بین اسرائیل و سوریه

^{۲۲} در دورهٔ سلطنت یهوآخاز، حزائیل (پادشاه سوریه) اسرائیل را سخت مورد تاخت و تاز قرار می‌داد، ^{۲۳} ولی خداوند بخاطر عهدی که با ابراهیم و اسحاق و یعقوب بسته بود نسبت به قوم اسرائیل بسیار بخشنده و رحیم بود و اجازه نمی‌داد آنها از بین بروند. او تا به امروز نیز بخاطر آن عهد به ایشان رحم می‌کند.

^{۲۴} پس از آنکه حزائیل پادشاه سوریه مرد، پسرش بنهدد بجایش به سلطنت رسید. ^{۲۵} یهوآش، پادشاه اسرائیل (پسر یهوآخاز) سه بار بنهدد را شکست داد و شهرهایی را که در زمان پدرش بدست حزائیل افتاده بود، پس گرفت.

امصیا، پادشاه یهودا

(۲ تواریخ ۲۵: ۱-۲)

۱۴

در دومین سال سلطنت یهوآش، پادشاه اسرائیل، امصیا (پسر یوآش) پادشاه یهودا شد. امصیا بیست و پنج ساله بود که پادشاه شد و بیست و نه سال در اورشلیم سلطنت کرد. مادرش یهوعدان نام داشت و اهل اورشلیم بود. امصیا مانند پدرش یوآش هر چه در نظر خداوند پسندیده بود انجام می‌داد، اما نه به اندازهٔ جدش داود. او

عزیا، پادشاه یهودا

(۲تواریخ ۲۶: ۱-۲۳)

در بیست و هفتمین سال سلطنت یربعام دوم پادشاه اسرائیل، عزیا (پسر امصیا) پادشاه یهودا شد. او شانزده ساله بود که بر تخت سلطنت نشست و پنجاه و دو سال در اورشلیم سلطنت کرد. (مادرش یکلیا نام داشت و از اهالی اورشلیم بود.) او مانند پدرش امصیا آنچه در نظر خداوند پسندیده بود، انجام می‌داد. ولی باز بتخانه‌های روی تپه‌ها که مردم در آنجا قربانی می‌کردند و بخور می‌سوزانیدند، باقی ماند. خداوند او را به مرض جذام مبتلا کرد و تا روز وفاتش جذامی باقی ماند. او تنها، در یک خانه بسر می‌برد و پسرش یوتام امور مملکت را اداره می‌کرد. شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت عزیا و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است. وقتی عزیا مرد او را در آرامگاه سلطنتی در شهر داود دفن کردند و پسرش یوتام بجایش پادشاه شد.

زکریا، پادشاه اسرائیل

در سی و هشتمین سال سلطنت عزیا پادشاه یهودا، زکریا (پسر یربعام دوم) پادشاه اسرائیل شد و شش ماه در سامره سلطنت نمود. او نیز مانند اجدادش نسبت به خداوند گناه ورزید و از گناهان یربعام اول (پسر نباط) که اسرائیل را به گناه کشاند، دست برداشت. شلوم (پسر یابیش) بضد او توطئه کرد و او را در حضور مردم کشت و خود به سلطنت رسید. شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت زکریا در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» آمده است. به این ترتیب، آنچه که خداوند دربارهٔ ییهو* فرموده بود، به وقوع پیوست که خاندان او تا نسل چهارم بر تخت سلطنت اسرائیل خواهند نشست.

شلوم، پادشاه اسرائیل

در سی و نهمین سال سلطنت عزیا پادشاه یهودا، شلوم (پسر یابیش) پادشاه اسرائیل شد و یک ماه در سامره سلطنت کرد.

مرگ امصیا، پادشاه یهودا

(۲تواریخ ۲۵: ۲۵-۲۸)

امصیا بعد از مرگ یهوآش پانزده سال دیگر هم زندگی کرد. شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت امصیا در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است. در اورشلیم علیه او توطئه چیدند و او به لاکیش گریخت، ولی دشمنانش او را تعقیب کرده، در آنجا او را کشتند. سپس جنازه‌اش را روی اسب گذاشته، به اورشلیم برگرداندند و در آرامگاه سلطنتی شهر داود دفن کردند. مردم یهودا، پسرش عزیا را در سن شانزده سالگی بجای او پادشاه خود ساختند. عزیا بعد از مرگ پدرش شهر ایلت را برای یهودا پس گرفت و آن را بازسازی نمود.

یربعام دوم، پادشاه اسرائیل

یربعام دوم (پسر یهوآش) در پانزدهمین سال سلطنت امصیا، پادشاه یهودا، پادشاه اسرائیل شد و چهل و یک سال در سامره سلطنت نمود. او نیز مانند یربعام اول (پسر نباط) نسبت به خداوند گناه ورزید و اسرائیل را به گناه کشاند. یربعام دوم زمینهای از دست رفته اسرائیل را که بین گذرگاه حمات در شمال و دریای مرده در جنوب واقع شده بود، پس گرفت؛ درست همانطور که خداوند، خدای اسرائیل توسط یونس نبی (پسر امتای) اهل جت حافر پیشگویی فرموده بود. خداوند مصیبت تلخ اسرائیل را دید؛ و کسی نبود که به داد ایشان برسد. ولی خواست خداوند این نبود که نام اسرائیل را از روی زمین محو کند، پس توسط یربعام دوم ایشان را نجات داد. شرح بقیه دوران سلطنت یربعام دوم، کارها و فتوحات و جنگهای او، و اینکه چطور دمشق و حمات را که در تصرف یهودا بودند باز بدست آورد، همه در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است. وقتی یربعام دوم مرد، جنازه او را در کنار سایر پادشاهان اسرائیل به خاک سپردند و پسرش زکریا بر تخت سلطنت اسرائیل نشست.

* نکه کنیز به ۱۰: ۳۰.

^{۲۶} شرح بقیه' رویدادهای دوران سلطنت فقحیا و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است.

فقح، پادشاه اسرائیل

^{۲۷} در پنجاه و دومین سال سلطنت عزیا پادشاه یهودا، فقح (پسر رملیا) پادشاه اسرائیل شد و بیست سال در سامره سلطنت کرد.^{۲۸} او نیز مانند یربعام (پسر نباط) نسبت به خداوند گناه ورزید و اسرائیل را به گناه کشاند.^{۲۹} در دوره سلطنت فقح بود که تغلت فلاسر، پادشاه آشور به اسرائیل حمله کرد و شهرهای عیون، آبل بیت معکه، یانوح، قادش، حاصور، جلعاد، جلیل و تمام سرزمین نفتالی را به تصرف خود درآورد و مردم را اسیر نموده، به آشور برد.^{۳۰} آنگاه هوشع (پسر ایله) بضد فقح شورش کرد و او را کشت و خود بر تخت سلطنت نشست. هوشع در سال بیستم سلطنت یوتام (پسر عزیا) پادشاه یهودا، سلطنت خود را آغاز نمود.^{۳۱} شرح بقیه' رویدادهای دوران سلطنت فقح و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است.

یوتام، پادشاه یهودا

(۲تواریخ ۲۷: ۱-۹)

^{۳۲} در دومین سال سلطنت فقح پادشاه اسرائیل، یوتام (پسر عزیا) پادشاه یهودا شد.^{۳۳} یوتام در سن بیست و پنج سالگی بر تخت سلطنت نشست و شانزده سال در اورشلیم سلطنت نمود. (مادرش یروشا نام داشت و دختر صادق بود).^{۳۴} او مانند پدرش عزیا آنچه در نظر خداوند پسندیده بود، انجام می‌داد،^{۳۵} ولی بتخانه‌های روی تپه‌ها را که مردم در آنجا قربانی می‌کردند و بخور می‌سوزانیدند، خراب نکرد. یوتام دروازه بالایی خانه خداوند را بازسازی کرد.

^{۳۶} شرح بقیه' رویدادهای دوران سلطنت یوتام و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است.^{۳۷} (در آن روزها خداوند، رصین پادشاه سوریه و فقح پادشاه اسرائیل را بضد یهودا برانگیخت).^{۳۸} وقتی یوتام مرد او را در آرامگاه سلطنتی در اورشلیم دفن کردند و پسرش آحاز بجای او پادشاه شد.

^۴ منحیم (پسر جدی) از ترصه به سامره آمده، او را کشت و خود بجای وی بر تخت سلطنت نشست.^۵ شرح بقیه' رویدادهای سلطنت شلوم و توطئه** او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است.

^{۱۶} منحیم شهر تفصح و حومه آن را ویران نموده، اهالی آنجا را کشت و شکم زنان حامله را پاره کرد، چون مردم آنجا حاضر نبودند تسلیم او شوند.

منحیم، پادشاه اسرائیل

^{۱۷} در سی و نهمین سال سلطنت عزیا پادشاه یهودا، منحیم (پسر جدی) پادشاه اسرائیل شد و ده سال در سامره سلطنت کرد.^{۱۸} او نیز مانند یربعام (پسر نباط) نسبت به خداوند گناه ورزید و اسرائیل را به گناه کشاند.

^{۱۹} در زمان او تغلت فلاسر، پادشاه آشور به سرزمین اسرائیل هجوم آورد، ولی منحیم پادشاه سی و چهار تن نقره به او باج داد و به کمک وی سلطنت خود را بر اسرائیل تثبیت نمود.^{۲۰} منحیم این پول را به شکل مالیات به زور از ثروتمندان وصول نمود. هر یک از آنها پنجاه مثقال نقره پرداختند. پس امپراطور آشور به سرزمین خود بازگشت.

^{۲۱} شرح بقیه' رویدادهای دوران سلطنت منحیم و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است.^{۲۲} بعد از مرگ او پسرش فقحیا پادشاه شد.

فقحیا، پادشاه اسرائیل

^{۲۳} در پنجاهمین سال سلطنت عزیا پادشاه یهودا، فقحیا (پسر منحیم) پادشاه اسرائیل شد و دو سال در سامره سلطنت نمود،^{۲۴} او نیز مانند یربعام (پسر نباط) نسبت به خداوند گناه ورزید و اسرائیل را به گناه کشاند.^{۲۵} فقح (پسر رملیا)، یکی از فرماندهان سپاه او، همراه پنجاه نفر دیگر از مردان جلعاد بضد او شورش کرد و او را در کاخ سلطنتی سامره کشت. (ارجوب و اریه نیز در این شورش کشته شدند). سپس فقح بجای او پادشاه شد.

* * نگاه کنیز به آیه ۱۰.

آحاز، پادشاه یهودا

(۲تواریخ ۲۸: ۱-۲۷)

۱۶ در هفدهمین سال سلطنت فقیح پادشاه اسرائیل، آحاز (پسر یوتام) پادشاه یهودا شد. آحاز در سن بیست سالگی بر تخت سلطنت نشست و شانزده سال در اورشلیم سلطنت نمود. او مانند جدش داود مطابق میل خداوند، خدایش رفتار ننمود، بلکه مثل پادشاهان اسرائیل شرور بود. او حتی پسر خود را زنده‌زنده سوزاند و قربانی بتها کرد. این رسم قومهایی بود که خداوند سرزمینشان را از آنها گرفته، به بنی اسرائیل داده بود. آحاز در بتخانه‌های روی تپه‌ها و بلندیها و زیر هر درخت سبز قربانی می‌کرد و بخور می‌سوزانید.

آنگاه رصین، پادشاه سوریه و فقیح، پادشاه اسرائیل به جنگ آحاز آمدند و شهر اورشلیم را محاصره کردند ولی نتوانستند آن را بگیرند. آدر همین وقت، رصین شهر ایلت را برای سوریه پس گرفت. او یهودیها را بیرون راند و سوریه را فرستاد تا در آن شهر زندگی کنند که تا به امروز در آن ساکن هستند. آحاز پادشاه قاصدانی نزد تغلت فلاسر، پادشاه آشور فرستاد و از او خواهش کرد تا وی را در جنگ با پادشاهان مهاجم سوریه و اسرائیل کمک نماید. آحاز طلا و نقره خزانه‌های خانه خداوند و کاخ سلطنتی را گرفته، برای پادشاه آشور هدیه فرستاد. پادشاه آشور موافقت نموده، با سپاه خود به دمشق پایتخت سوریه حمله کرد و ساکنان آن شهر را به اسیری برده، آنها را در شهر قیر اسکان داد. او رصین پادشاه سوریه را نیز کشت.

سپس آحاز پادشاه برای ملاقات تغلت فلاسر به دمشق رفت. وقتی در آنجا بود، قربانگاه بتخانه دمشق را دید و شکل و اندازه آن را با تمام جزئیات برای اوربای کاهن فرستاد. اوربای هم عین آن را ساخت و قبل از رسیدن آحاز آن را تمام کرد. وقتی آحاز پادشاه از سفر بازگشت و قربانگاه جدید را دید، قربانی سوختنی و هدیه آردی روی آن تقدیم کرد و هدیه نوشیدنی بر آن ریخت و خون قربانی‌های سلامتی روی آن پاشید. سپس قربانگاه مفرغی خداوند را که بین خانه خداوند

و قربانگاه جدید قرار داشت، برداشت و آن را در سمت شمالی قربانگاه جدید گذاشت. آحاز پادشاه به اوربای کاهن گفت: «از این قربانگاه جدید برای قربانی سوختنی صبح و هدیه آردی عصر، قربانی سوختنی و هدیه آردی پادشاه، و قربانی سوختنی و هدیه آردی و هدیه نوشیدنی مردم استفاده شود؛ همچنین خون قربانی‌های سوختنی و سایر قربانی‌ها هم بر قربانگاه جدید پاشیده شود. اما قربانگاه مفرغی قدیمی برای استفاده شخصی خودم خواهد بود تا بوسیله آن از عالم غیب پیام بگیرم.»^{۱۶} اوربای کاهن مطابق دستور آحاز پادشاه عمل کرد. سپس پادشاه میزهای متحرک مفرغی خانه خداوند را از هم باز کرد و حوضچه‌ها را از روی آنها برداشت و حوض بزرگ را از روی گاوهای مفرغی پایین آورد و آن را روی سنگفرش گذاشت. همچنین برای خشنود کردن پادشاه آشور، راهی را که برای رفتن و شرکت در مراسم عید بین کاخ سلطنتی و خانه خداوند درست کرده بودند، بست.

شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت آحاز در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» ثبت گردیده است. آحاز مرد و او را در آرامگاه سلطنتی اورشلیم دفن کردند و پسرش حزقیام زمام امور مملکت را در دست گرفت.

هوشع، آخرین پادشاه اسرائیل

۱۷ در سال دوازدهم سلطنت آحاز، پادشاه یهودا، هوشع (پسر ایلا) پادشاه اسرائیل شد و نه سال در سامره سلطنت نمود. او نسبت به خداوند گناه ورزید، اما نه به اندازه پادشاهانی که قبل از او در اسرائیل سلطنت می‌کردند.

در زمان او شلمناسر، پادشاه آشور به اسرائیل لشکر کشید؛ هوشع تسلیم شلمناسر شد و از آن به بعد هر سال به او باج و خراج می‌پرداخت. اما یک سال از پرداخت باج و خراج سر باز زد و قاصدانی به مصر فرستاد تا از «سو» پادشاه آنجا کمک بخواهد. وقتی شلمناسر از این توطئه با خبر شد هوشع را به زنجیر کشیده، به زندان انداخت. سپس، شلمناسر سراسر سرزمین اسرائیل را اشغال نمود و سامره پایتخت اسرائیل را به مدت سه سال محاصره کرد. سرانجام در

به گناه فروختند. از این رو خداوند بسیار خشمگین شد و آنها را از حضور خود دور انداخت؛ فقط قبیلهٔ یهودا باقی ماند.

^۹ اما یهودا نیز دستورات خداوند، خدای خود را اطاعت نکرد و به همان راه‌های بدی رفت که اسرائیل رفته بود. ^{۱۰} پس خداوند از تمام بنی‌اسرائیل دل کند و آنها را بدست دشمن سپرد تا نابود شوند و به سزای اعمال خود برسند.

^{۱۱} وقتی خداوند اسرائیل را از یهودا جدا کرد، مردم اسرائیل یربعام (پسر نباط) را به پادشاهی خود انتخاب کردند. یربعام هم اسرائیل را از پیروی خداوند منحرف کرده، آنها را به گناه بزرگی کشاند. ^{۱۲} اسرائیل از گناهایی که یربعام ایشان را بدان آلوده کرده بود، دست برداشتند. ^{۱۳} تا اینکه خداوند همانطور که بوسیلهٔ تمام انبیا خبر داده بود، آنها را از حضور خود دور انداخت. بنابراین مردم اسرائیل به سرزمین آشور تبعید شدند و تا به امروز در آنجا به سر می‌برند.

اشغال اسرائیل بوسیلهٔ آشوریها

^{۱۴} پادشاه آشور مردمی از بابل، کوت، عوا، حمات، سفروایم آورد و آنها را بجای تبعیدیهای اسرائیلی در شهرهای اسرائیل سکونت داد و آنها سامره و سایر شهرهای اسرائیل را اشغال کردند.

^{۱۵} ولی این مردم در ابتدای ورود به سرزمین اسرائیل، خداوند را عبادت نمی‌کردند؛ پس خداوند شیرهایی به میان آنها فرستاد که بعضی از ایشان را دریدند. ^{۱۶} به پادشاه آشور خبر رسید که چون ساکنان جدید سرزمین اسرائیل با قوانین خدای آن سرزمین آشنا نیستند، او شیرهایی را به میان آنها فرستاده است تا بدینوسیله آنها را نابود کند. ^{۱۷} پادشاه چنین دستور داد: «یکی از کاهنان تبعیدی سامره به اسرائیل بازگردد و قوانین خدای آن سرزمین را به مردمان تازه وارد آنجا یاد دهد.» ^{۱۸} پس یکی از کاهنان اسرائیلی که از سامره تبعید شده بود به بیت‌ئیل بازگشت و به مردم آنجا یاد داد چگونه خداوند را عبادت کنند.

^{۱۹} ولی هر یک از این طوایف بیگانه به پرستش بت خود ادامه دادند. آنها بتهای خود را در معابد بالای

نهمین سال سلطنت هوشع، شلمناسر شهر سامره را گرفت و مردم اسرائیل را اسیر نمود و به آشور برد. او بعضی از اسرا را در شهر حلب، برخی دیگر را در شهر جوزان که کنار رود خابور است، و بقیه را در شهرهای سرزمین ماد سکونت داد.

تبعید اسرائیل به علت گناه

^{۲۰} این بلا از این جهت بر قوم اسرائیل نازل شد که نسبت به خداوند، خدای خود که ایشان را از بندگی در مصر نجات داده بود، گناه کرده بودند. آنها بتها را می‌پرستیدند ^{۲۱} و از رسوم قومهایی که خداوند آنها را از سرزمین کنعان بیرون رانده بود، پیروی می‌کردند و از کارهای پادشاهان اسرائیل سرمشق می‌گرفتند. ^{۲۲} بنی‌اسرائیل مخفیانه نسبت به خداوند گناه ورزیده بودند. آنها در هر گوشه و کنار اسرائیل بتخانه‌ای ساخته بودند. ^{۲۳} روی هر تپه‌ای و زیر هر درخت سبزی مجسمه و بت گذاشته بودند ^{۲۴} و برای بتهای قومهایی که خداوند ایشان را بیرون رانده و سرزمینشان را به قوم اسرائیل داده بود، بخور می‌سوزاندند. آنها با اعمال زشت خود خشم خداوند را برانگیختند ^{۲۵} و از کلام خداوند که به آنها دستور داده بود که بتها را نپرستند، اطاعت نکردند.

^{۲۶} خداوند پیامبران را یکی پس از دیگری فرستاد تا به اسرائیل و یهودا بگویند: «از راه‌های بد خود برگردید و دستورات خداوند را که انبیا به اجداد شما داده‌اند، اطاعت کنید.» ^{۲۷} ولی آنها نه فقط اطاعت نمی‌کردند بلکه مانند اجدادشان که به خداوند، خدای خود ایمان نداشتند، یاعی بودند. ^{۲۸} آنها از دستورات خدا سرپیچی کردند، عهد او را که با اجدادشان بسته بود، شکستند و به همدارهای او توجه نمودند و برخلاف اوامر خداوند، از روی حماقت، بتهای اقوام همسایه را عبادت کردند. ^{۲۹} آنها از تمام دستورات خداوند، خدای خود سرپیچی نمودند و دو بت گوساله شکل از طلا و بتهای شرم‌آور دیگر ساختند. بت بعل را پرستش کردند و در مقابل آفتاب و ماه و ستارگان سجده نمودند. ^{۳۰} ^{۳۱} بر آتش بتکده‌ها، دختران و پسران خود را قربانی کردند. از فالگیران راهنمایی خواستند، جادوگری کردند و خود را

۱۸ در سومین سال سلطنت هوشع پادشاه اسرائیل، حزقیا (پسر آحاز) پادشاه یهودا شد. ^۱ حزقیا در سن بیست و پنج سالگی بر تخت سلطنت نشست و بیست و نه سال در اوشلیم سلطنت نمود. (مادرش ایبا نام داشت و دختر زکریا بود.) ^۲ او مانند جدش داود مطابق میل خداوند رفتار می‌کرد. ^۳ او معبدهایی را که بر بالای تپه‌ها بود نابود کرد و مجسمه‌ها و بت‌های شرم‌آور اشیره را در هم شکست. او همچنین مار مفرغی را که موسی ساخته بود خرد کرد، زیرا بنی اسرائیل تا آن موقع آن را می‌پرستیدند و برایش بخور می‌سوزاندند. (این مار مفرغی را نحشتان* می‌نامیدند.) ^۴ حزقیا به خداوند، خدای اسرائیل ایمانی راسخ داشت. هیچیک از پادشاهان قبل یا بعد از حزقیا مانند او نبوده‌اند، ^۵ زیرا وی در هر امری از خداوند پیروی می‌نمود و تمام احکامی را که توسط موسی داده شده بود، اطاعت می‌کرد. ^۶ از این رو خداوند با او بود و در هر کاری وی را کامیاب می‌گردانید. پس حزقیا سر از فرمان پادشاه آشور پیچید و دیگر باج و خراج سالیانه به او نپرداخت. ^۷ همچنین فلسطین را تا غزه و نواحی اطراف آن به تصرف خود درآورد و تمام شهرهای بزرگ و کوچک را ویران کرد. ^۸ در چهارمین سال سلطنت حزقیا (که با هفتمین سال سلطنت هوشع، پادشاه اسرائیل مصادف بود) شلمناسر، پادشاه آشور به اسرائیل حمله برد و شهر سامره را محاصره کرد. ^۹ سه سال بعد (یعنی در آخر ششمین سال سلطنت حزقیا و نهمین سال سلطنت هوشع) سامره به تصرف دشمن درآمد. ^{۱۰} امپراطور آشور اسرائیلی‌ها را به سرزمین آشور برد. او بعضی از اسرا را در شهر حلب، برخی دیگر را در شهر جوزان که کنار رود خابور است، و بقیه را در شهرهای سرزمین ماد سکونت داد. ^{۱۱} این اسارت بدان سبب بود که بنی اسرائیل به دستورات خداوند، خدایشان گوش ندادند و خواست او را بجا نیاورند. در عوض عهد و پیمان او را شکسته، از تمام قوانینی که موسی خدمتگزار خداوند به آنها داده بود، سرپیچی نمودند.

تپه‌ها که اسرائیلیها ساخته بودند و در نزدیکی شهرهایشان بود، گذاشتند. ^{۱۲} مردمی که از بابل بودند، بت «سکوتینوت» را عبادت می‌کردند. آنانی که از کوث بودند، بت نرجل را و اهالی حمات، بت اشیم را می‌پرستیدند. ^{۱۳} پرستندگان بت‌های نبجز و ترناک کسانی بودند که از عوا و سفروایم آمده بودند که حتی فرزندان خود را بر بالای قربانگاه‌ها برای بت‌های ادرملک و عنملک می‌سوزاندند. ^{۱۴} این مردم در ضمن، خداوند را هم عبادت می‌کردند و از میان خود کاهنانی را انتخاب کردند تا روی قربانگاه‌های بالای تپه‌ها برای خداوند قربانی کنند. ^{۱۵} به این ترتیب هم خداوند را می‌پرستیدند و هم طبق آداب و رسوم کشور خودشان بت‌های خود را پرستش می‌کردند.

^{۱۶} آنها تا به امروز هم بجای اینکه خداوند را عبادت نمایند و مطیع احکام و دستوراتی باشند که او به فرزندان یعقوب (که خداوند بعد اسمش را اسرائیل گذاشت) داد، مطابق آداب و رسوم گذشته خود رفتار می‌کنند. ^{۱۷} خداوند با قوم اسرائیل عهد بسته، به آنها دستور داده بود که بت‌های اقوام خدانشناس را عبادت نکنند، آنها را سجده و پرستش نمایند و به آنها قربانی تقدیم نکنند، ^{۱۸} بلکه فقط خداوند را عبادت کنند و او را سجده نمایند و به او قربانی تقدیم کنند، زیرا او بود که با معجزات و قدرت شگفت‌انگیز، آنها را از مصر بیرون آورد. ^{۱۹} پس آنها می‌بایست همواره تمام احکام و دستورات خداوند را اطاعت کنند و هرگز بت پرستند. ^{۲۰} زیرا خداوند فرموده بود: «عهدی را که با شما بستم هرگز فراموش نکنید و بت‌ها را نپرستید. ^{۲۱} فقط مرا عبادت کنید و من شما را از چنگ دشمنانتان نجات خواهم داد.»

^{۲۲} ولی این طوایف توجهی به این احکام ننمودند و به پرستش بت ادامه دادند. آنها خداوند را عبادت می‌کردند و در ضمن از بت‌پرستی هم دست نکشیدند و فرزندان آنها نیز تا به امروز به همان طریق عمل می‌کنند.

حزقیا، پادشاه یهودا

(تواریخ ۲۹: ۲۱ و ۳۱: ۱)

* نحشتان می‌تواند به معنی مار یا مفرغ و یا شیء نفیس باشد.

هزار اسب به شما خواهیم داد تا بر آنها سوار شوند!^{۲۴} حتی اگر مصر هم به شما اسب سوار بدهد باز به اندازه یک افسر ساده سرورم قدرت نخواهید داشت.^{۲۵} آیا خیال می‌کنید من بدون دستور خداوند به اینجا آمده‌ام؟ نه! خداوند به من فرموده است تا به سرزمین شما هجوم آورم و نابودش کنم!»^{۲۶} آنگاه الیاقیم، شبنا و یوآخ به او گفتند: «تمنا می‌کنیم به زبان ارامی صحبت کنید، زیرا ما آن را می‌فهمیم. به زبان عبری حرف نزنید چون مردمی که بر بالای حصارند به حرفهای شما گوش می‌دهند.»^{۲۷} ولی فرمانده آشور جواب داد: «مگر سرورم مرا فرستاده است که فقط با شما و پادشاهتان صحبت کنم؟ مگر مرا نزد این مردمی که روی حصار جمع شده‌اند نفرستاده است؟ زیرا آنها هم به سرنوشت شما محکومند تا از نجاست خود بخورند و از ادراک خود بنوشند!»^{۲۸} آنگاه فرمانده آشور با صدای بلند به زبان عبری به مردمی که روی حصار شهر بودند گفت: «به پیغام پادشاه بزرگ آشور گوش دهید: ^{۲۹} نگذارید حزقیای پادشاه شما را فریب دهد. او هرگز نمی‌تواند شما را از جنگ من برهاند. ^{۳۰} سخن او را که می‌گوید: به خداوند توکل نمایید تا شما را برهاند، باور نکنید، زیرا این شهر بدست ما خواهد افتاد. ^{۳۱} به حزقیای پادشاه گوش ندهید. امپراطور آشور می‌گوید که تسلیم شوید و در سرزمین خود با امنیت و آرامش زندگی کنید ^{۳۲} تا زمانی که بیایم و شما را به سرزمینی دیگر ببرم که مانند سرزمین شما پر از نان و شراب، غله و عسل، و درختان انگور و زیتون است. اگر چنین کنید زنده خواهید ماند. پس به حزقیای گوش ندهید، زیرا شما را فریب می‌دهد و می‌گوید که خداوند شما را خواهد رهانید. ^{۳۳} آیا تاکنون خدایان دیگر هرگز توانسته‌اند بندگان خود را از چنگ پادشاه آشور نجات دهند؟ ^{۳۴} بر سرخدایان حمات، ارفاد، سفروایم، هینع و عوا چه آمد؟ آیا آنها توانستند سامره را نجات دهند؟ ^{۳۵} کدام خدا هرگز توانسته است سرزمینی را از چنگ من نجات دهد؟ پس چه چیز سبب شده است فکر کنید که خداوند شما می‌تواند اورشلیم را نجات دهد؟»

آشوریه‌ها اورشلیم را محاصره می‌کنند

(۲ تواریخ ۳۲: ۱-۱۹؛ اشعیا ۳۶: ۱-۲۲)

^{۳۶} در چهاردهمین سال سلطنت حزقیای، سنحاریب، پادشاه آشور تمام شهرهای حصاردار یهودا را محاصره نموده، آنها را تسخیر کرد. ^{۳۷} حزقیای پادشاه برای سنحاریب که در لاکیش بود، چنین پیغام فرستاد: «من خطا کرده‌ام، از سرزمین من عقب‌نشینی کن و به سرزمین خود بازگرد و من هر قدر که باج و خراج بخواهی خواهی پرداخت.» در جواب، پادشاه آشور ده هزار کیلو نقره و هزار کیلو طلا طلب نمود. ^{۳۸} برای تهیه این مبلغ، حزقیای تمام نقره خانه خداوند و خزانه‌های قصر خود را برداشت و حتی روکش طلای درها و ستونهای خانه خدا را کنده، همه را به پادشاه آشور داد. ^{۳۹} باوجود این، پادشاه آشور سپاه بزرگی را به سرپرستی سه فرمانده قوای خود از لاکیش به اورشلیم فرستاد. آنها بر سر راه «مزرعه رخت شورها» کنار قنات برکه بالا اردو زدند. ^{۴۰} فرماندهان آشور خواستند که حزقیای بیاید و با آنها صحبت کند. ولی حزقیای الیاقیم (پسر حلقیا) سرپرست امور دربار، شبنا منشی دربار و یوآخ (پسر آساف) وقایع‌نگار را به نمایندگی از طرف خود نزد آنها فرستاد. ^{۴۱} یکی از فرماندهان قوای آشور، این پیغام را برای حزقیای فرستاد: «امپراطور بزرگ آشور می‌گوید که تو به چه کسی امید بسته‌ای؟ ^{۴۲} تو که از تدابیر جنگی و قدرت نظامی برخوردار نیستی، بگو چه کسی تکیه‌گاه توست که اینچنین بضد من قیام کرده‌ای؟ ^{۴۳} اگر به مصر تکیه می‌کنی، بدان که این عصبای دست تو، نی وضعیفی است که طاقت وزن تو را ندارد و بزودی می‌شکند و به دستت فرو می‌رود. هر که به پادشاه مصر امید ببندد عاقبتش همین است! ^{۴۴} اگر شما بگوئید به خداوند، خدای خود تکیه می‌کنیم، بدانید که او همان خدایی است که حزقیای تمام معبدهای او را که بر فراز تپه‌ها بودند خراب کرده و دستور داده است که همه مردم پیش قربانگاه اورشلیم عبادت کنند. ^{۴۵} من از طرف سرورم، امپراطور آشور حاضریم با شما شرط ببندم. اگر بتوانید دو هزار اسب سوار پیدا کنید من دو

چگونه شهرها را از بین برده‌اند. پس خیال نکن که تو می‌توانی از چنگ من فرار کنی.^{۳۲} آیا خدایان اقوامی چون جوزان، حاران، رصف و خدای مردم عدن که در سرزمین تلسار زندگی می‌کنند، ایشان را نجات دادند؟ اجداد ما تمام آنها را از میان برداشتند.^{۳۳} بر سر پادشاه حمات و پادشاه ارفاد و سلاطین سفرورایم، هینع و عوا چه آمد؟»

^{۳۴}حزقیای نامه را از قاصدان گرفت و خواند. سپس به خانه خداوند رفت و آن نامه را در حضور خداوند پهن کرد.^{۳۵} بعد چنین دعا کرد:

«ای خداوند، خدای اسرائیل که بر تخت خود که بر فراز فرشتگان قرار دارد، نشسته‌ای. تو تنها خدای تمام ممالک جهان هستی. تو آسمان و زمین را آفریده‌ای.^{۳۶} ای خداوند، سخنان سنحاریب را بشنو و بین این مرد چگونه به تو، ای خدای زنده توهین می‌کند.^{۳۷} خداوند، راست است که پادشاهان آشور تمام آن اقوام را از بین برده‌اند و سرزمین ایشان را ویران کرده‌اند،^{۳۸} و خدایان آنها را سوزانده‌اند. اما آنها خدا نبودند. آنها نابود شدند، چون ساخته دست انسان و از چوب و سنگ بودند.^{۳۹} ای خداوند، خدای ما، التماس می‌کنیم ما را از چنگ پادشاه آشور نجات ده تا تمام ممالک جهان بدانند که تنها تو خدا هستی.»

پیغام اشعیا به پادشاه

(اشعیا ۳۷: ۲۱-۳۸)

^{۴۰}اشعیا نبی برای حزقیای پادشاه این پیغام را فرستاد: «خداوند، خدای اسرائیل می‌فرماید که دعای تو را در مورد سنحاریب، پادشاه آشور شنیده است.^{۴۱} جواب او به سنحاریب این است: شهر اورشلیم از تو نمی‌ترسد، بلکه تو را مسخره می‌کند.^{۴۲} تو می‌دانی به چه کسی اهانت کرده و کفر گفته‌ای؟ می‌دانی به چه کسی این چنین جسارت نموده‌ای؟ به خدای قدوس اسرائیل!^{۴۳} تو افرادت را نزد من فرستادی تا به من فخر بفروشی و بگویی که با عرابه‌های کوه‌های بلند لبنان و قله‌های آن را فتح کرده‌ای؛ بلندترین درختان سرو آزاد و بهترین صنوبرهایش را قطع نموده و به دورترین نقاط جنگلش رسیده‌ای.^{۴۴} تو افتخار می‌کنی که

^{۳۶}ولی مردمی که روی حصار بودند سکوت کردند، زیرا پادشاه دستور داده بود که چیزی نگویند.^{۳۷} سپس الیاقیم، شبننا و یوآخ لباسهای خود را پاره کرده، نزد حزقیای پادشاه رفتند و آنچه را که فرمانده قوای آشور گفته بود، بعرض او رساندند.

پادشاه از اشعیا کمک می‌خواهد

(اشعیا ۳۷: ۱-۷)

۱۹ وقتی حزقیای پادشاه این خبر را شنید، لباس خود را پاره کرده، پلاس پوشید و به خانه خداوند رفت تا دعا کند.^۲ سپس به الیاقیم، شبننا و کاهنان ریش سفید گفت که پلاس بیوشند و نزد اشعیا نبی (پسر اموص) بروند^۳ و به او بگویند که حزقیای پادشاه چنین می‌گوید: «امروز روز مصیبت و سختی و اهانت است. وضعیت ما مثل وضعیت زنی است که منتظر وضع حمل است، اما قدرت زاییدن ندارد.^۴ خداوند، خدای تو سخنان اهانت‌آمیز این سردار آشور را که به خدای زنده اهانت کرده است، بشنود و او را مجازات نماید. برای بازماندگان قوم ما دعا کن.»^۵ وقتی فرستادگان حزقیای این پیغام را به اشعیا دادند، او در جواب گفت: «خداوند می‌فرماید که به آقای خود بگویند از سخنان کفرآمیز آشوریها نترسد؛^۶ زیرا من کاری می‌کنم که پادشاه آشور با شنیدن خبری به وطنش بازگردد و در آنجا کشته شود.»

آشوریها باز تهدید می‌کنند

(اشعیا ۳۷: ۸-۲۰)

^۸سردار آشور شنید که پادشاه آشور از لاکیش برای جنگ به لینه رفته است، پس او نیز به لینه رفت.^۹ طولی نکشید خبر به پادشاه آشور رسید که ترهاقه، پادشاه حبشه لشکر خود را برای حمله به او بسیج کرده است. بنابراین پادشاه آشور پیش از رفتن به جنگ، برای حزقیای پادشاه چنین پیغام فرستاد:
^{۱۰}«آن خدایی که بر او تکیه می‌کنی تو را فریب ندهد. وقتی می‌گوید که امپراطور آشور، اورشلیم را فتح نخواهد کرد، حرفش را باور نکن.^{۱۱} تو خود شنیده‌ای که پادشاهان آشور به هر جا رفته‌اند چه کرده‌اند و

چاه‌های زیادی را تصرف کرده و از آنها آب نوشیده‌ای و پای تو به رود نیل مصر رسیده، آن را خشک کرده است.

بیماری و شفای حزقیای پادشاه

(اشعیا ۳۸: ۱-۲۱، ۲۲؛ ۲ توریح ۳۲: ۲۴-۲۶)

۲۰ در آن روزها حزقیای سخت بیمار شد و نزدیک بود بمیرد. اشعیای نبی (پسر آموص) به عبادتش رفت و از جانب خداوند این پیغام را به او داد: «وصیتت را بکن، چون عمرت به آخر رسیده است؛ تو از این مرض شفا نخواهی یافت.»

۲۱ حزقیای صورت خود را بطرف دیوار برگردانید و به پیشگاه خداوند دعا کرده، گفت: «خداوندا، بخاطر آور چقدر نسبت به تو وفادار و امین بوده‌ام و چطور سعی کرده‌ام مطابق میل تو رفتار کنم.» سپس بغض گلویش را گرفت و به تلخی گریست.

۲۲ پیش از آنکه اشعیا قصر را ترک کند خداوند بار دیگر با او سخن گفت و فرمود: «نزد حزقیای رهبر قوم من برگرد و به او بگو که خداوند، خدای جدت داود دعای تو را شنیده و اشکهایت را دیده است. او تو را شفا خواهد داد. سه روز دیگر از بستر بیماری برخوای خاست و به خانه خداوند خواهی رفت. او پانزده سال دیگر بر عمر تو خواهد افزود. او تو را و این شهر را از چنگ پادشاه آشور نجات خواهد داد. تمام این کارها را بخاطر خود و بخاطر بنده‌اش داود انجام خواهد داد.»

۲۳ پس اشعیا به افراد حزقیای پادشاه گفت که مقداری انجیر بگیرند و آن را له کرده، روی دمل حزقیای بگذارند. آنها چنین کردند و حزقیای شفا یافت.

۲۴ (در ضمن حزقیای پادشاه به اشعیای نبی گفته بود: «برای اینکه ثابت شود که خداوند مرا شفا خواهد داد و بعد از سه روز خواهم توانست به خانه خداوند بروم او چه نشانه‌ای به من می‌دهد؟»

۲۵ اشعیا به او گفت: «خداوند با این نشانه آنچه را گفته، ثابت خواهد کرد: آیا می‌خواهی که سایه ساعت آفتابی

ده درجه جلو برود یا ده درجه به عقب برگردد؟»
 ۲۶ حزقیای جواب داد: «جلو رفتن سایه روی ساعت آفتابی آسان است، پس بهتر است سایه ده درجه به عقب برگردد.»

۲۷ آیا نمی‌دانی که این من بودم که به تو اجازه انجام چنین کارهایی را دادم؟ من از قدیم چنین مقدر نموده بودم که تو آن شهرهای حصاردار را تصرف کرده، ویران نمایی. از این جهت بود که اهالی آن شهرها در برابر تو هیچ قدرتی نداشتند. آنها مانند علف صحرا و گیاه نورسته‌ای بودند که در زیر آفتاب سوزان خشک شده، پیش از رسیدن پژمرده گردیدند. ۲۸ اما من از همه فکرها و کارهای تو و تنفری که نسبت به من داری آگاهم. ۲۹ بسبب این غرور و تنفری که نسبت به من داری، بر بینی تو افسار زده و در دهانت لگام خواهم گذاشت و تو را از راهی که آمده‌ای بازخواهم گردانید.»

۳۰ سپس اشعیا به حزقیای گفت: «علامت این رویدادها این است: امسال و سال دیگر از گیاهان خودرو استفاده خواهید کرد، اما در سال سوم خواهید کاشت و خواهید دروید، تاکستانها غرس خواهید نمود و از میوه‌شان خواهید خورد. ۳۱ بازماندگان یهودا بار دیگر در سرزمین خود ریشه دوانیده، ثمر خواهند آورد ۳۲ و در اورشلیم باقی خواهند ماند، زیرا خداوند غیور این امر را بجا خواهد آورد.

۳۳ خداوند درباره پادشاه آشور چنین می‌گوید: «او به این شهر داخل نخواهد شد، سپر بدست در برابر آن نخواهد ایستاد، پشته‌ای در مقابل حصارش بنا نخواهد کرد و حتی یک تیر هم به داخل اورشلیم نخواهد انداخت. ۳۴ او از همان راهی که آمده است بازخواهد گشت، ۳۵ زیرا من بخاطر خود و بخاطر بنده‌ام داود از این شهر دفاع خواهم کرد و آن را نجات خواهم داد.»

۳۶ در همان شب فرشته خداوند صد و هشتاد و پنج هزار نفر از سربازان آشور را کشت، بطوری که صبح روز بعد، وقتی مردم بیدار شدند تا آنجا که چشم کار می‌کرد، جنازه دیده می‌شد.

۳۷ پس سنحاریب، پادشاه آشور عقب‌نشینی کرده، به نینوا بازگشت. ۳۸ او در حالیکه در معبد خدای خود نسروک مشغول عبادت بود، پسرانش ادرملک و شراصر او را با شمشیر کشتند و به سرزمین آرات

منسی، پادشاه یهودا

(۲ تواریخ ۳۳: ۱-۲۰)

منسی دوازده ساله بود که پادشاه یهودا شد و

۲۱

پنججاه و پنج سال در اورشلیم سلطنت نمود. (اسم مادرش حفصیه بود.) او از اعمال زشت قومهای بت پرستی که خداوند آنها را از کنعان بیرون رانده بود، پیروی می کرد و نسبت به خداوند گناه می ورزید.

۲۲^۱ منسی معبدهای بالای تپه ها را که پدرش حزقیای خراب کرده بود، دوباره بنا نمود، قربانگاههایی برای بعل درست کرد و بت شرم آور اشیره را همانطور که اخاب، پادشاه اسرائیل درست کرده بود، دوباره ساخت. منسی آفتاب و ماه و ستارگان را پرستش می کرد و برای آنها قربانگاههایی ساخت و آنها را در حیاط خانه خداوند قرار داد، یعنی در همان خانه و شهری که خداوند برای نام خود برگزیده بود. ۲۳^۲ منسی پسر خود را بعنوان قربانی سوزانید. او جادوگری و فالگیری می کرد و با احضارکنندگان ارواح و جادوگران مشورت می نمود. او با این کارهای شرارت آمیز، خداوند را به خشم آورد. او حتی بت شرم آور اشیره را در خانه خداوند برپا نمود، یعنی در همان مکانی که خداوند راجع به آن به داود و سلیمان گفته بود: «نام خود را تا به ابد بر این خانه و بر اورشلیم، شهری که از میان شهرهای قبایل اسرائیل برای خود انتخاب کرده ام، خواهم نهاد. اگر قوم اسرائیل از دستوراتی که من بوسیله موسی به آنها داده ام پیروی نمایند، بار دیگر هرگز ایشان را از این سرزمین که به اجداد ایشان دادم، بیرون نخواهم راند.» اما ایشان نه فقط از خداوند اطاعت نکردند، بلکه بدتر از قومهایی که خداوند آنها را از کنعان بیرون رانده بود، رفتار نمودند زیرا منسی ایشان را گمراه نموده بود.

۲۴^۳ پس خداوند بوسیله خدمتگزاران خود، انبیا چنین فرمود: «چون منسی، پادشاه یهودا این اعمال قبیح را انجام داده و حتی بدتر از اموریهایی که در گذشته در این سرزمین ساکن بودند، رفتار نموده و مردم یهودا را به بت پرستی کشانیده است؛ ۲۵^۴ من نیز بر اورشلیم و یهودا چنان بلایی نازل خواهم کرد که هر که آن را بشنود وحشت کند. ۲۶^۵ همان بلایی را سر اورشلیم می آورم که

۱ اشعیا از خداوند درخواست نمود که چنین کند، و او سایه روی ساعت آفتابی آحاز را ده درجه به عقب برگرداند.

قاصدانی از بابل

(اشعیا ۳۹: ۱-۸)

۲^۱ در آن موقع مرودک بلدان (پسر بلدان، پادشاه بابل) نامه ای همراه هدیه ای توسط قاصدان خود برای حزقیای فرستاد، زیرا شنیده بود که بیمار است. ۳^۲ حزقیای فرستادگان بابلی را پذیرفت و ایشان را به کاخ سلطنتی برد و خزانه های طلا و نقره، عطریات و روغنهای معطر، و نیز اسلحه خانه خود را به آنها نشان داد. بدین ترتیب، فرستادگان بابلی تمام خزاین او را دیدند و هیچ چیز از نظر آنان پوشیده نماند.

۴^۳ آنگاه اشعیا نبی نزد حزقیای پادشاه رفت و از او پرسید: «این مردان از کجا آمده بودند و چه می خواستند؟»

حزقیای جواب داد: «از جای دور! آنها از بابل آمده بودند.»

۵^۴ اشعیا پرسید: «در کاخ تو چه دیدند؟»

حزقیای جواب داد: «تمام خزاین مرا که در کاخ من است دیدند.»

۶^۵ اشعیا به او گفت: «پس به این پیغامی که از طرف خداوند است، گوش کن: ۷^۶ زمانی می رسد که هر چه در کاخ داری و گنجهایی که اجدادت انداخته اند به بابل برده خواهد شد و چیزی از آنها برایت باقی نخواهد ماند. ۸^۷ بابلیها برخی از پسرانت را به اسارت گرفته، آنان را خواجه خواهند کرد و در کاخ پادشاه بابل به خدمت خواهند گماشت.»

۹^۸ حزقیای جواب داد: «آنچه خداوند فرموده، نیکوست. لااقل تا وقتی که زنده ام این اتفاق نخواهد افتاد و صلح و امنیت برقرار خواهد بود.»

۱۰^۹ شرح بقیه رویدادهای سلطنت حزقیای و فتوحات او، و نیز حوض و قناتی که درست کرد و آب را به شهر آورد در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» ثبت گردیده است. ۱۱^{۱۰} پس از مرگ حزقیای، پسرش منسی پادشاه شد.

۲۲ یوشیا هشت ساله بود که پادشاه یهودا شد و سی و یک سال در اورشلیم سلطنت نمود. (مادرش یدیده، دختر عدایه، از اهالی بصقت بود.)^۲ یوشیا مانند جدش داود مطابق میل خداوند عمل می‌کرد و از دستورات خدا اطاعت کامل می‌نمود.

پیدا شدن کتاب تورات

(۲تواریخ ۳۴: ۸-۲۸)

۳۳ یوشیای پادشاه در هجدهمین سال سلطنت خود، شافان (پسر اصلیا و نوهٔ مشلام) منشی دربار را به خانهٔ خداوند فرستاد تا این پیغام را به حلقیا، کاهن اعظم بدهد: «نقره‌ای را که مردم به خانهٔ خداوند می‌آورند و به کاهنان محافظ در ورودی می‌دهند، جمع آوری کن و آن را به ناظران ساختمانی خانهٔ خداوند تحویل بده تا با آن، نجارها و بناها و معمارها را بکار بگیرند و سنگها و چوب‌های تراشیده را خریداری نمایند و خرابیهای خانهٔ خدا را تعمیر کنند.»

۳۴ (از ناظران ساختمانی خانهٔ خداوند صورتحساب نمی‌خواستند، چون مردانی امین و درستکار بودند.)

۳۵ یک روز حلقیا، کاهن اعظم نزد شافان منشی دربار رفت و گفت: «در خانهٔ خداوند کتاب تورات را پیدا کرده‌ام.» سپس کتاب را به شافان نشان داد تا آن را بخواند.

۳۶ وقتی شافان گزارش کار ساختمان خانهٔ خداوند را به پادشاه می‌داد در مورد کتابی نیز که حلقیا، کاهن اعظم در خانهٔ خداوند پیدا کرده بود با او صحبت کرد. سپس شافان آن را برای پادشاه خواند.

۳۷ وقتی پادشاه کلمات تورات را شنید، از شدت ناراحتی لباس خود را پاره کرد^{۳۸} و به حلقیا کاهن اعظم، شافان منشی، عسایا ملترم پادشاه، اخیقام (پسر شافان) و عکبور (پسر میکایا) گفت: «از خداوند بپرسید که من و قومم چه باید بکنیم. بدون شک خداوند از ما خشمگین است، چون اجداد ما مطابق دستورات او که در این کتاب نوشته شده است رفتار نکرده‌اند.»

۳۸ پس حلقیا، اخیقام، عکبور، شافان و عسایا نزد زنی به نام خلده رفتند که نبیه بود و در محلهٔ دوم اورشلیم

بر سر سامره و خاندان اخاب آوردم. اورشلیم را از لوث وجود ساکنانش پاک می‌کنم، درست همان طور که ظرف را پاک کرده، می‌شویند و آن را وارونه می‌گذارند تا خشک شود.^۴ بازماندگان قوم را نیز ترک خواهم گفت و ایشان را بدست دشمن خواهم سپرد تا آنها را غارت کنند،^۵ زیرا ایشان نسبت به من گناه ورزیده‌اند و از روزی که اجدادشان را از مصر بیرون آوردم تا به امروز مرا خشمگین نموده‌اند.»

۳۹ منسی علاوه بر این که اهالی یهودا را به بت پرستی کشانده، باعث شد آنها نسبت به خداوند گناه ورزند، افراد بی‌گناه بی‌شماری را نیز کشت و اورشلیم را با خون آنها رنگین ساخت.

۴۰ شرح بقیهٔ رویدادهای دوران سلطنت منسی و اعمال گناه آلود او در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است.^{۱۸} وقتی منسی مرد او را در باغ کاخ خودش که عوزا نام داشت دفن کردند و پسرش آمون بجای وی پادشاه شد.

آمون، پادشاه یهودا

(۲تواریخ ۳۳: ۲۱-۲۵)

۴۱ آمون بیست و دو ساله بود که پادشاه یهودا شد و دو سال در اورشلیم سلطنت کرد. (مادرش مشلمت، دختر حاروص از اهالی یطبه بود.)^{۲۰} او نیز مانند پدرش منسی نسبت به خداوند گناه ورزید.

۴۲ آمون از تمام راه‌های بد پدرش پیروی می‌نمود و بت‌های پدرش را می‌پرستید.^{۲۱} او از خداوند، خدای اجدادش برگشت و به دستورات خداوند عمل نکرد.^{۲۳} سرانجام افراش بضد او توطئه چیدند و او را در کاخ سلطنتی‌اش به قتل رساندند.^{۲۴} مردم قاتلان آمون را کشتند و پسرش یوشیا را بجای او بر تخت سلطنت نشاندند.^{۲۵} شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت آمون در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» ثبت گردیده است.^{۲۶} او را در آرامگاه باغ عوزا دفن کردند و پسرش یوشیا بجای او پادشاه شد.

یوشیا، پادشاه یهودا

(۲تواریخ ۳۴: ۱-۲)

بتخانه‌های بالای تپه‌ها در سراسر یهودا و حتی در اورشلیم به بعل و آفتاب و ماه و ستارگان و بتها قربانی تقدیم می‌کردند.^{۱۰} او بت شرم‌آور اشیره را از خانه خداوند برداشته، آن را از اورشلیم به دره قدرون برد و سوزاند و خاکسترش را به قبرستان عمومی برده، روی قبرها پاشید.^{۱۱} خانه‌های لواط را نیز که در اطراف خانه خداوند بودند و زنان در آنجا برای بت اشیره لباس می‌بافتند، خراب کرد.

او کاهنان خداوند را که در دیگر شهرهای یهودا بودند به اورشلیم باز آورد و تمام معبد‌های بالای تپه‌ها را که در آنها قربانی می‌کردند از جیع تا بشریع درهم کوبید. او همچنین بتخانه‌ای را که یهوشع، حاکم شهر اورشلیم، در سمت چپ دروازه شهر ساخته بود، خراب کرد.^{۱۲} کاهنان بتخانه‌ها اجازه نداشتند در خانه خداوند خدمت کنند، ولی می‌توانستند با سایر کاهنان از نان مخصوص فطیر بخورند.

^{۱۰} پادشاه، قربانگاه توفت را که در دره حنوم بود خراب کرد تا دیگر کسی پسر یا دختر خود را برای بت مولک روی آن قربانی نکند.^{۱۱} او اسبهایی را که پادشاهان یهودا به خدای آفتاب وقف کرده بودند از خانه خدا بیرون راند و عرابه‌های آنها را سوزاند. (اینجا در حیاط خانه خدا، نزدیک دروازه و کنار حجره یکی از مقامات به نام تنتملک نگهداری می‌شدند.)^{۱۲} سپس قربانگاههایی را که پادشاهان یهودا بر پشت بام قصر آحاز ساخته بودند خراب کرد. در ضمن قربانگاههایی را که منسی در حیاط خانه خداوند بنا کرده بود در هم کوبید و تمام ذرات آن را در دره قدرون پاشید.

^{۱۳} او بتخانه‌های روی تپه‌های شرق اورشلیم و جنوب کوه زیتون* را نیز خراب کرد. (این بتخانه‌ها را سلیمان برای عشتاروت، الهه صیدون و برای کموش، بت نفرت‌انگیز موآب و ملکوم، بت نفرت‌انگیز عمون ساخته بود).^{۱۴} او مجسمه‌ها را خرد کرد و بتهای شرم‌آور اشیره را از بین برد و زمینی را که آنها روی آن قرار داشتند با استخوانهای انسان پر ساخت.^{۱۵} همچنین قربانگاه و بتخانه بیت‌ئیل را

زندگی می‌کرد. (شوهر او شلوم، پسر تقوه و نوه حرحس، خیاط دربار بود.) وقتی جریان امر را برای حلد ه تعریف کردند،^{۱۶} حلد ه به ایشان گفت که نزد پادشاه بازگردند و این پیغام را از جانب خداوند، خدای اسرائیل به او بدهند.^{۱۷} همانطور که در کتاب تورات فرموده‌ام و تو آن را خواندی، بر این شهر و مردمانش بلا خواهم فرستاد،^{۱۸} زیرا مردم یهودا مرا ترک گفته، بت پرست شده‌اند و با کارهایشان خشم مرا برانگیخته‌اند. پس آتش خشم من که بر اورشلیم افروخته شده، خاموش نخواهد شد.

^{۱۸} «اما من دعای تو را اجابت خواهم نمود و این بلا را پس از مرگ تو بر این سرزمین خواهم فرستاد. تو این بلا را نخواهی دید و در آرامش خواهی مرد، زیرا هنگامی که کتاب تورات را خواندی و از اخطار من در مورد مجازات این سرزمین و ساکنانش آگاه شدی، متأثر شده، لباس خود را پاره نمودی و در حضور من گریه کرده، فروتن شدی.» فرستادگان پادشاه این پیغام را به او رساندند.

یوشیا بت پرستی را ریشه کن می‌کند

(تاریخ ۳۴: ۳-۷، ۲۹-۳۳)

پادشاه تمام بزرگان یهودا و اورشلیم را **۲۳** احضار کرد^۱ و همگی، در حالی که کاهنان و انبیا و مردم یهودا و اورشلیم از کوچک تا بزرگ بدنبال آنها می‌آمدند، به خانه خداوند رفتند. در آنجا پادشاه تمام دستورات کتاب عهد را که در خانه خداوند پیدا شده بود، برای آنها خواند.

^۲ پادشاه نزد ستونی که در برابر جمعیت قرار داشت، ایستاد و با خداوند عهد بست که با دل و جان از دستورات و احکام او پیروی کند و مطابق آنچه که در آن کتاب نوشته شده است رفتار نماید. تمام جماعت نیز قول دادند این کار را بکنند.

^۳ سپس پادشاه به حلقیا، کاهن اعظم و سایر کاهنان و نگهبانان خانه خداوند دستور داد تا تمام ظروفی را که برای پرستش بعل، اشیره، آفتاب، ماه و ستارگان بکار می‌رفت از بین ببرند. پادشاه تمام آنها را در بیرون اورشلیم در دره قدرون سوزانید و خاکستر آنها را به بیت‌ئیل برد. او کاهنان بتها را که بوسیله پادشاهان یهودا تعیین شده بودند برکنار کرد. این کاهنان در

* نسخه عبری این متن از کوه زیتون بعنوان کوه فساها یاد می‌کند.

سایر اقدامات یوشیا

^{۲۴} در ضمن، یوشیا احضار ارواح و جادوگری و هر نوع بت‌پرستی را در اورشلیم و در سراسر آن سرزمین ریشه‌کن کرد، زیرا می‌خواست مطابق دستورات کتاب تورات که حلقیا کاهن اعظم در خانه خداوند پیدا کرده بود، رفتار کند. ^{۲۵} هیچ پادشاهی قبل از یوشیا و بعد از او نبوده که این چنین با تمام دل و جان و قوت خود از خداوند پیروی کند و تمام احکام موسی را اطاعت نماید.

^{۲۶} ولی با وجود این، خداوند از شدت خشم خود علیه یهودا که مسبب آن منسی پادشاه بود، برنگشت. ^{۲۷} خداوند فرمود: «یهودا را نیز مثل اسرائیل طرد خواهم کرد و شهر برگزیده خود، اورشلیم و خانه‌ای را که گفتم اسم من در آن خواهد بود، ترک خواهم نمود.»

پایان سلطنت یوشیا

(۲تواریخ ۳۵: ۲۰-۳۶: ۱)

^{۲۸} شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت یوشیا و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است. ^{۲۹} در آن روزها، نکو پادشاه مصر، با قشون خود بطرف رود فرات رفت تا به آشور در جنگ کمک کند. یوشیا در مجادو با او مقابله کرد، ولی در جنگ کشته شد. ^{۳۰} سردارانش جنازه وی را بر عرابه‌ای نهاده از مجادو به اورشلیم بردند و او را در قبری که از پیش تدارک دیده بود دفن کردند. مردم یهودا پسر او یهوآحاز را به پادشاهی خود انتخاب کردند.

یهوآحاز، پادشاه یهودا

(۲تواریخ ۳۶: ۲-۴)

^{۳۱} یهوآحاز بیست و سه ساله بود که پادشاه شد و سه ماه در اورشلیم سلطنت کرد. (مادرش حموطل دختر ارمیا از اهالی لبنه بود.) ^{۳۲} یهوآحاز مانند اجدادش نسبت به خداوند گناه ورزید.

^{۳۳} نکو، پادشاه مصر، یهوآحاز را در ربله در سرزمین حمات زندانی کرد تا از فرمانروایی وی در اورشلیم جلوگیری نماید و از یهودا سه هزار و چهارصد کیلوگرم نقره و سی و چهار کیلوگرم طلا باج خواست. ^{۳۴} پادشاه مصر سپس

که بریعام ساخته و بوسیله آنها بنی‌اسرائیل را به گناه کشانده بود، در هم کوبید، سنگهای آنها را خرد کرد و بت شرم‌آور اشیره را سوزانید. ^{۳۶} سپس یوشیا متوجه شد که در دامنه کوه چند قبر هست. پس به افراش دستور داد تا استخوانهای درون قبرها را بیرون آورند و آنها را بر قربانگاه بیت‌ئیل بسوزانند تا قربانگاه نجس شود. این درست همان چیزی بود که نبی خداوند درباره قربانگاه بریعام پیشگویی کرده بود. ^{۳۷} یوشیا پرسید: «آن ستون چیست؟»

اهالی شهر به او گفتند: «آن قبر مرد خدایی است که از یهودا به اینجا آمد و آنچه را که شما امروز با قربانگاه بیت‌ئیل کردید، پیشگویی نمود.»

^{۳۸} یوشیای پادشاه گفت: «آن را واگذارید و به استخوانهایش دست نزنید.» بنابراین استخوانهای او و استخوانهای آن نبی سامری را نسوزانیدند. ^{***}

^{۳۹} یوشیا تمام بتخانه‌های روی تپه‌های سراسر سامره را نیز از میان برداشت. این بتخانه‌ها را پادشاهان اسرائیل ساخته بودند و با این کارشان خداوند را به خشم آورده بودند. ولی یوشیا آنها را با خاک یکسان کرد، همانطور که در بیت‌ئیل کرده بود. ^{۴۰} کاهنان بتخانه‌های بالای تپه‌ها را روی قربانگاه‌های خودشان کشت و استخوانهای مردم را روی آن قربانگاه‌ها سوزانید. سرانجام وی به اورشلیم بازگشت.

یوشیا عید پسخ را جشن می‌گیرد

(۲تواریخ ۳۵: ۱-۱۹)

^{۴۱} یوشیای پادشاه به قوم خود دستور داد تا آیین عید پسخ را همانطور که بوسیله خداوند، خدای ایشان در کتاب عهد نوشته شده است، برگزار نمایند. ^{۴۲} از زمان یوشع به بعد، هیچ رهبر یا پادشاهی در اسرائیل یا یهودا هرگز با چنین شکوهی عید پسخ را برگزار نکرده بود. ^{۴۳} این عید پسخ در سال هیجدهم سلطنت یوشیا در اورشلیم برگزار شد.

** نگاه کنیز به اول پادشاهان ۱۳۳: ۲.
*** نگاه کنیز به اول پادشاهان ۱۳۳: ۱ و ۲.

الناتان و از اهالی اورشلیم بود.^۹ یهوایکین مانند پدرش نسبت به خداوند گناه ورزید.

^{۱۰} در دوره سلطنت یهوایکین، قشون نبوکدنصر، پادشاه بابل، اورشلیم را محاصره کرد. ^{۱۱} وقتی شهر در محاصره بود، خود نبوکدنصر هم به آنجا رسید. ^{۱۲} یهوایکین و تمام مقامات و فرماندهان و خدمتگزاران دربارش و ملکه مادر تسلیم نبوکدنصر شدند.

پادشاه بابل در سال هشتم سلطنت خود، یهوایکین را زندانی کرد. ^{۱۳} طبق آنچه خداوند فرموده بود، بابلیها تمام اشیای قیمتی خانه خداوند، جواهرات کاخ سلطنتی و تمام ظروف طلا را که سلیمان پادشاه برای خانه خداوند ساخته بود، به بابل بردند. ^{۱۴} نبوکدنصر اهالی اورشلیم را که شامل فرماندهان و سربازان، صنعتگران و آهنگران می‌شدند و تعدادشان به ده هزار نفر می‌رسید به بابل تبعید کرد، و فقط افراد فقیر را در آن سرزمین باقی گذاشت.

^{۱۵} نبوکدنصر، یهوایکین را با مادر و زنان او، فرماندهان و مقامات مملکتی به بابل برد. ^{۱۶} همچنین تمام سربازان جنگ آزموده را که هفت هزار نفر بودند و هزار صنعتگر و آهنگر را اسیر کرده، به بابل برد. ^{۱۷} بعد پادشاه بابل متینا عمومی یهوایکین را بجای او به پادشاهی تعیین نمود و نامش را به صدقیا تغییر داد.

صدقیا، آخرین پادشاه یهودا

(۲تواریخ ۳۶: ۱۱-۱۲؛ ارمیا ۵۲: ۱-۳)

^{۱۸} صدقیا بیست و یک ساله بود که پادشاه یهودا شد و یازده سال در اورشلیم سلطنت نمود. (مادرش حموطل، دختر ارمیا و از اهالی لبنه بود). ^{۱۹} او مانند یهوایکیم نسبت به خداوند گناه ورزید. ^{۲۰} آخشم خداوند بر مردم اورشلیم و یهودا افروخته شد و او ایشان را طرد نمود.

سقوط اورشلیم

(۲تواریخ ۳۶: ۱۳-۲۱؛ ارمیا ۵۲: ۳-۱۱)

صدقیا بر ضد پادشاه بابل شورش کرد و ^{۲۵} نبوکدنصر، پادشاه بابل تمام سپاه خود را بطرف اورشلیم به حرکت درآورد و در روز دهم ماه

یهوایکیم یکی دیگر از پسران یوشیا را انتخاب کرد تا در اورشلیم سلطنت کند و اسم او را به یهوایکیم تبدیل کرد. پادشاه مصر، یهوآجاز را به مصر برد و او در همانجا مرد. ^{۲۵} یهوایکیم از قوم خود مالیات سنگینی گرفت تا باجی را که نکو، پادشاه مصر خواسته بود به او بدهد.

یهوایکیم، پادشاه یهودا

(۲تواریخ ۳۶: ۵-۸)

^{۲۶} یهوایکیم بیست و پنج ساله بود که پادشاه یهودا شد و یازده سال در اورشلیم سلطنت کرد. (مادرش زبیده، دختر فدایه و اهل رومه بود). ^{۲۷} یهوایکیم مانند اجدادش نسبت به خداوند گناه ورزید.

۲۴

در دوره سلطنت یهوایکیم، نبوکدنصر، پادشاه بابل به اورشلیم حمله کرد. یهوایکیم تسلیم شد و سه سال به او باج و خراج پرداخت، اما بعد از آن، سر از فرمان وی پیچید و شورش نمود. ^{۲۸} خداوند قشون بابلی، سوری، موآبی و عمونی را فرستاد تا همانطور که بوسیله انبیا خبر داده بود، یهودا را نابود کنند. ^{۲۹} بدون شک این بلاها به فرمان خداوند بر یهودا نازل شد. خداوند تصمیم داشت یهودا را بسبب گناهان بی‌شمار منسی طرد کند، ^{۳۰} زیرا منسی اورشلیم را از خون بی‌گناهان پر کرده بود و خداوند نخواست این گناهان را ببخشد.

^{۳۱} شرح بقیه رویدادهای دوران سلطنت یهوایکیم و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است. ^{۳۲} پس از مرگ یهوایکیم پسرش یهوایکین بجای او بر تخت سلطنت نشست. ^{۳۳} (پادشاه مصر دیگر از مرزهای خود خارج نشد، زیرا پادشاه بابل تمام متصرفات مصر را که شامل یهودا هم می‌شد، از نهر مصر تا رود فرات، اشغال نمود).

یهوایکین، پادشاه یهودا

(۲تواریخ ۳۶: ۹-۱۰)

^{۳۴} یهوایکین هجده ساله بود که پادشاه یهودا شد و سه ماه در اورشلیم سلطنت کرد. (مادرش نحوشتا، دختر

رشته‌های زنجیر و انارهای مفرغی تزیین شده بود یک متر و نیم ارتفاع داشت.

اهالی یهودا به بابل تبعید می‌شوند

(ارمیا ۵۲: ۲۴-۲۷)

^{۱۸}سرایا کاهن اعظم و صفییا، معاون او، و سه نفر از نگهبانان خانه خداوند بدست نبوزرادان، فرمانده لشکر بابل، به بابل تبعید شدند. ^{۱۹}همچنین فرمانده سپاه یهودا، پنج مشاور پادشاه، معاون فرمانده سپاه که مسئول جمع‌آوری سرباز بود همراه با شصت نفر دیگر که در شهر مانده بودند، ^{۲۰}همه اینها را نبوزرادان به ربله در سرزمین حمات نزد پادشاه بابل برد. ^{۲۱}پادشاه بابل در آنجا همه را کشت. به این ترتیب یهودا از سرزمین خود تبعید شد.

جدلیا، حاکم یهودا

(ارمیا ۴۰: ۷-۹، ۴۱: ۱-۳)

^{۲۲}سپس نبوکدنصر، پادشاه بابل جدلیا (پسر اخیقام و نوه شافان) را بعنوان حاکم یهودا بر مردمی که هنوز در آن سرزمین باقی مانده بودند، گماشت. ^{۲۳}وقتی فرماندهان و سربازان یهودی که تسلیم نشده بودند، شنیدند که پادشاه بابل جدلیا را حاکم تعیین کرده است، در مصفه به جدلیا ملحق شدند. این فرماندهان عبارت بودند از: اسماعیل پسر نتنیا، یوحنان پسر قاری، سرایا پسر تنحومت نطوفاتی و یازنیا پسر معکاتی. ^{۲۴}جدلیا برای آنها قسم خورد و گفت: «لازم نیست از فرماندهان بابلی بترسید. با خیال راحت در این سرزمین

دوم از سال نهم سلطنت صدقیا، پادشاه یهودا، اورشلیم را محاصره کرد. ^{۲۵}این محاصره تا یازدهمین سال سلطنت صدقیا ادامه یافت. ^{۲۶}در روز نهم از ماه چهارم آن سال، قحطی آنچنان در شهر شدت گرفته بود که مردم برای خوراک چیزی نداشتند. ^{۲۷}آن شب، صدقیای پادشاه و تمام سربازانش دیوار شهر را سوراخ کردند و از دروازه‌ای که در میان دو حصار نزدیک باغ پادشاه بود به جانب دره اردن گریختند. سربازان بابلی که شهر را محاصره کرده بودند پادشاه را تعقیب نموده، در بیابان اریحا او را دستگیر کردند و در نتیجه تمام افرادش پراکنده شدند. ^{۲۸}آنها صدقیا را به ربله بردند و پادشاه بابل او را محاکمه و محکوم کرد. ^{۲۹}سپس پسران صدقیا را جلو چشمانش کشتند و چشمان خودش را نیز از کاسه درآوردند و او را به زنجیر بسته، به بابل بردند.

خرابی خانه خدا

(ارمیا ۵۲: ۱۲-۲۳)

^{۳۰}نبوزرادان، فرمانده لشکر نبوکدنصر، در روز هفتم ماه پنجم از سال نوزدهم سلطنت نبوکدنصر، به اورشلیم آمد. ^{۳۱}او خانه خداوند، کاخ سلطنتی و تمام بناهای با ارزش را سوزانید. ^{۳۲}سپس به نیروهای بابلی دستور داد که حصار شهر اورشلیم را خراب کنند و خود بر این کار نظارت نمود. ^{۳۳}او بقیه ساکنان شهر را با یهودیان فراری که طرفداری خود را به پادشاه بابل اعلام کرده بودند، به بابل تبعید کرد. ^{۳۴}ولی افراد فقیر و بی‌چیز باقی ماندند تا در آنجا کشت و زرع کنند.

^{۳۵}بابلیها ستونهای مفرغی خانه خداوند و حوض مفرغی و میزهای متحرکی را که در آنجا بود، شکستند و تمام مفرغ آنها را به بابل بردند. ^{۳۶}همچنین تمام دیگها، خاک‌اندازها، انبرها، ظروف و تمام اسباب و آلات مفرغی را که برای قربانی کردن از آنها استفاده می‌شد، بردند. آنها تمام آتشدانها و کاسه‌های طلا و نقره را نیز با خود بردند. ^{۳۷}ستونها و حوض بزرگ و میزهای متحرک آن، که سلیمان پادشاه برای خانه خداوند ساخته بود، آنقدر سنگین بود که نمی‌شد وزن کرد. ^{۳۸}بلندی هر ستون هشت متر بود و سر ستونهای مفرغی آنها که با

زندگی کنید. اگر پادشاه بابل را خدمت کنید ناراحتی نخواهید داشت.»^{۲۵}
 ولی در ماه هفتم همان سال اسماعیل (پسر نتنیا و نوه الیشمع) که از اعضای خاندان سلطنتی بود، با ده نفر دیگر به مصف‌ه رفت و جدلیا و همدستان یهودی و بابلی او را کشت.^{۲۶} بعد از آن تمام مردم یهودا، از کوچک تا بزرگ، همراه فرماندهان به مصر فرار کردند تا از چنگ بابلیها در امان باشند.

آزادی یهوایکین از زندان

(ارمیا ۵۲: ۳۱-۳۴)

^{۲۷}وقتی اوایل مرودک پادشاه بابل شد، یهوایکین، پادشاه یهودا را از زندان آزاد ساخت و این مصادف بود با بیست و هفتمین روز از ماه دوازدهم سی و هفتمین سال اسارت یهوایکین.^{۲۸} اوایل مرودک با یهوایکین به مهربانی رفتار کرد و مقامی به او داد که بالاتر از مقام تمام پادشاهانی بود که به بابل تبعید شده بودند.^{۲۹} پس لباس زندانی او را عوض کرد و اجازه داد تا آخر عمرش بر سر سفره پادشاه بنشیند و غذا بخورد.^{۳۰} تا روزی که یهوایکین زنده بود، هر روز مبلغی از طرف پادشاه به او پرداخت می‌شد.